

چاپ دهم



زن زیادی

جلال آلاحمد



به نام خدا

زن زیادی

جلال آل احمد

آل احمد، جلال، ۱۳۰۲-۱۳۴۸.

زن زیادی / جلال آل احمد؛ ویراستار: منوچهر علی پور. - تهران: فردوس، ۱۳۷۱
۱۸۴ ص.

ISBN: 978-964-320-204-6:

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار)

چاپ دهم: ۱۳۸۶

استانهای کوتاه فارسی - قرن ۱۴. الف عنوان.

۸ فا ۳/۶۲

PIR ۷۹۳۴ / ۹

ز ۱۶۹۸

۱۳۷۱

۴۰۷/۷۶ - ۷۲ م

۱۳۷۱

کتابخانه ملی ایران



انتشارات فردوس

خیابان دانشگاه - کوچه میترا - شماره ۷ تلفن ۶۶۴۹۵۷۷۹-۶۶۴۱۸۸۳۹

زن زیادی

جلال آل احمد

ویراستار: منوچهر علی پور

چاپ دهم: (ویرایش جدید)

تهران - ۱۳۸۶

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

چاپ: چاپخانه‌ی رامین

همه حقوق محفوظ است.

ISBN: 978-964-320-204-6

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۲۰-۲۰۴-۶

۱۶۰۰ تومان

به همین قلم:

الف) آثاری که در زمان حیات جلال چاپ شد:

- | | |
|------|---|
| ۱۳۲۳ | ۱. عزاداری‌های نامشروع |
| ۱۳۲۴ | ۲. دید و بازدید عید |
| ۱۳۲۵ | ۳. گزارش‌هایی از وضع دبیرستان‌های تهران |
| ۱۳۲۶ | ۴. از رنجی که می‌بریم |
| ۱۳۲۶ | ۵. حزب توده سردو راه |
| ۱۳۲۶ | ۶. محمد و آخرالزمان |
| ۱۳۲۷ | ۷. سه تار |
| ۱۳۲۷ | ۸. قمارباز |
| ۱۳۲۸ | ۹. بیگانه |
| ۱۳۲۹ | ۱۰. سوء تفاهم |
| ۱۳۳۱ | ۱۱. زن زیادی |
| ۱۳۳۱ | ۱۲. دست‌های آلوده |
| ۱۳۳۳ | ۱۳. اورازان |
| ۱۳۳۳ | ۱۴. بازگشت از شوروی |
| ۱۳۳۴ | ۱۵. مائده‌های زمینی |
| ۱۳۳۴ | ۱۶. هفت مقاله |
| ۱۳۳۷ | ۱۷. سرگذشت کندوها |
| ۱۳۳۷ | ۱۸. مدیر مدرسه |
| ۱۳۳۷ | ۱۹. تات‌نشین‌های بلوک زهرا |
| ۱۳۳۹ | ۲۰. جزیره‌ی خارک، دُرّ یتیم خلیج |
| ۱۳۴۰ | ۲۱. نون والقلم |
| ۱۳۴۱ | ۲۲. سه مقاله‌ی دیگر |

۱۳۴۱	۲۳. کارنامه‌ی سه ساله
۱۳۴۱	۲۴. غرب زدگی
۱۳۴۱	۲۵. ارزیابی شتاب زده
۱۳۴۵	۲۶. کرگدن
۱۳۴۵	۲۷. خسی در میقات
۱۳۴۶	۲۸. عبور از خط
۱۳۴۶	۲۹. نفرین زمین

ب) آثاری که پس از مرگ جلال چاپ شد:

۱۳۵۰	۱. پنج داستان
۱۳۵۱	۲. چهل طوطی اصل
۱۳۵۱	۳. تشنگی و گشنگی
۱۳۵۶	۴. غرب زدگی منقح جلال در ۲۲۷ صفحه:
۱۳۵۶	۵. در خدمت و خیانت روشنفکران
۱۳۵۶	۶. یک چاه و دو چاله
۱۳۶۰	۷. سنگی برگوری
۱۳۶۳	۸. سفر به ولایت عزرائیل

ج) چاپ نشده‌ها:

۱. سفر فرنگ
۲. سفر امریکا
۳. سفر روس
۴. مقالات سیاسی
۵. مکاتباتش با پدر، همسر، برادر و...
۶. یادداشت‌های روزانه

سال شمار جلال آل احمد

- ۱۳۰۲ تولّد در محله‌ی سیّد نصرالدّین از محله‌های قدیمی شهر تهران.
- ۱۳۲۲ سفر به نجف برای گذراندن دوره‌ی طلبگی؛ بازگشت به ایران پس از چند ماه؛ انتشار کتاب *عزاداری‌های نامشروع*.
- ۱۳۲۳ پیوستن به حزب توده‌ی ایران.
- ۱۳۲۴ چاپ اوّلین قصّه‌ی کوتاهش «زیارت» در مجله‌ی سخن؛ آشنایی با صدّاق هدایت؛ انتشار دید و بازدید عید.
- ۱۳۲۵ اتمام دوره‌ی دانشسرای عالی (دانشکده‌ی ادبیّات)؛ آشنایی با نیما یوشیج؛ انتشار کتاب *گزارش‌هایی از وضع دبیرستانهای تهران*.
- ۱۳۲۶ تدریس در مدارس تهران؛ انتشار کتاب‌های *از رنجی که می‌بریم* و *حزب توده سر دوره؛ ترجمه و چاپ محمد و آخرالزمان* اثر پل کازانو.
- ۱۳۲۷ انتشار سه تار؛ ترجمه و چاپ کتاب *قمارباز* اثر داستایوسکی.
- ۱۳۲۸ ترجمه و چاپ کتاب *بیگانه*، اثر آلبر کامو به همراه علی اصغر خبره‌زاده.
- ۱۳۲۹ ترجمه و چاپ کتاب *سوء تفاهم*، اثر آلبر کامو؛ آشنایی با سیمین دانشور و آغاز زندگی مشترک.
- ۱۳۳۱ انتشار کتاب *زن زیادی*؛ ترجمه و چاپ کتاب *دست‌های آلوده*، اثر ژان پل سارتر.
- ۱۳۳۲ همسایگی و مجالست با نیما یوشیج؛ دستگیری و زندان؛ تأسیس *بنگاه مطبوعاتی رواق* همراه باقر کمیلی.

- ۱۳۳۳ انتشار کتاب **اورازان**؛ ترجمه و چاپ کتاب **بازگشت از شوروی**، اثر
آندره ژید.
- ۱۳۳۴ انتشار کتاب **تات‌نشین‌های بلوک زهرا**؛ ترجمه و چاپ کتاب
مائده‌های زمینی، اثر آندره ژید به همراه پرویز داریوش؛ انتشار
کتاب هفت مقاله.
- ۱۳۳۶ سفر به اروپا به همراه همسرش سیمین دانشور.
- ۱۳۳۷ انتشار کتاب **مدیر مدرسه و سرگذشت کندوها**.
- ۱۳۴۰ انتشار کتاب **نون والقلم**.
- ۱۳۴۱ انتشار کتاب‌های سه مقاله‌ی دیگر؛ **کارنامه‌ی سه ساله و غربزدگی**.
- ۱۳۴۳ سفر حج؛ سفر به شوروی به دعوت هفتمین کنگره‌ی بین‌المللی
مردم‌شناسی.
- ۱۳۴۴ سفر به آمریکا به دعوت سمینار بین‌المللی و ادبی سیاسی دانشگاه
هاروارد.
- ۱۳۴۵ ترجمه و چاپ کتاب **کرگدن** اثر اوژن یونسکو؛ انتشار کتاب
سفرنامه‌ی حج، (خسی در میقات).
- ۱۳۴۶ انتشار کتاب **نفرین زمین**؛ ترجمه و چاپ کتاب **عبور از خط**، اثر
ارنست یونگر؛ سفر به تبریز و سخن‌رانی در دانشگاه تبریز و دیدار با
محمد بهرنگی و بهروز دهقانی.
- ۱۳۴۷ تشکیل کانون نویسندگان در ایران؛ سفر به مشهد و دیدار با دکتر علی
شریعتی؛ توقیف کتاب **کارنامه‌ی سه ساله**.

و مرگ نابه‌هنگام جلال آل احمد در ساعت چهار بعد از ظهر روز هفدهم
شهریور سال ۱۳۴۸ در اسالم گیلان.

فهرست

۱۱	 به عنوان مقدمه
۲۲	 ۱. سمنویزان
۴۲	 ۲. خانم نزهت الدوله
۶۳	 ۳. دفترچه‌ی بیمه
۹۲	 ۴. عکاس با معرفت
۱۰۰	 ۵. خداداد خان
۱۲۲	 ۶. دزد زده
۱۳۵	 ۷. جاپا
۱۴۳	 ۸. مسلول
۱۶۷	 ۹. زن زیادی

به عنوان مقدمه

رساله‌ی پولوس رسول به کاتبان

بعدالعنوان، تاکنون ضمن اسفار عهد جدید رساله‌ای به این عنوان از پولوس رسول دیده نشده بود و در ذیل اناجیل اربع، فقط به ذکر سیزده رساله ازین رسول - که حواری ممتاز امم و قبایل بود - اکتفا شده بود که این رسایل سیزده گانه به ترتیب خطاب به رومیان، قرنطیان (دو رساله)، غلاطیان، افسسیان، فلیپیان، کولوسیان، تسالونیکیان (دو رساله)، تیموتائوس (دو رساله)، تیطوس و فلیمون است. رساله‌ی به عبرانیان نیز هست منسوب به پولوس رسول و نیز منسوب به برنابای صدیق و همین خود مؤید مدّعی است که به زودی خواهد آمد.

الغرض، عدد این رسایل چه سیزده باشد چه چهارده، در میان آنها هرگز ذکری از رساله‌ای که اکنون مورد بحث است نیست. اما راقم این سطور که مختصر غوری در اسفار عهدین داشته، به راهنمایی یک دوست کشیش نسطوری (که به الزام مشغله‌ی خویش و به مصداق کل ما تشتهی

البطون تشتغل الفكر و المتون، سخت در اسفار عهدین مستغرق است) و نیز به سابقه‌ی اشاراتی که در ضمن مطالعات خود یافت، اخیراً به یک نسخه‌ی خطی از انجیل برنابا به زبان مقدس سریانی برخورد که در حواشی صفحات اول تا هفتم آن ایضاً به همین زبان مقدس، رساله‌ی مانحن فیه مرقوم رفته است. اما این که چرا تاکنون در ضمن سیزده یا چهارده رساله‌ی فوق‌الذکر نامی ازین رساله نیامده است العلم عندالله.

رساله‌ی پولوس رسول به کاتبان

اما ظن غالب این فقیر و آن دوست کشیش نسطوری بر آن است که چون انجیل بر نابای صدیق بشارت‌دهنده به دین مبین اسلام بوده است و لفظ مبارک فارقلیط (Paraclet) به کرات در آن آمده - و به همین دلیل عمداً از نظر آبای کلیسا غیر معتبر و حتی مردود شناخته شده - این رساله‌ی وافیه هدایه نیز به سرنوشت انجیل برنابا دچار گشته است و تاکنون از انظار پوشیده مانده. و با این که حتی در اسفار عهد جدید نیز بارها، هم به وجود برنابای صدیق به عنوان یکی از همراهان پولوس رسول و هم به وجود انجیل او، اشارات رفته است (هم چنان که در اعمال رسولان باب نهم آیه‌ی ۲۷ و باب ۱۱ آیه ۶ و ۲۵ و باب ۱۵ آیات ۱۲ تا ۳۴ و غیره) با این همه آبای کلیسا انجیل مذکور و دیگر آثار او از جمله رساله‌ی به عبرانیان را که در بالا ذکرش گذشت، جعلی قلمداد کرده‌اند یا در

صَحّت انتساب آن تردید روا داشته‌اند و حتّی جسارت را به آن جا رسانده‌اند که آن‌ها را نوشته‌ی دست مسلمانان دانسته‌اند و خالی از نصوصی که از منابع موثق کلیسایی اخذ شده است. (رجوع کنید به قاموس کتاب مقدّس در مادّه‌ی برنابا) و این‌ها همه علاوه بر گمنام نهادن برنابای صدّیق و آثارش، مع التأسّف موجب ناشناس ماندن رساله‌ی مانحن فیه از پولوس رسول نیز گشته است. و حال آن که یکی دیگر از دلایل اتّقان انتساب این رساله به پولوس رسول، تعبیرات خاصّ انجیلی است که گاهی به استعانت گرفته شده و راقم این سطور آن قسمت‌ها را تعمیماً لفوائده، بین الهالین گذاشته. دیگر این که سبک و روال انشای انجیل که گذشته از تکرار تأکید آمیز کلمات و مفاهیم و افعال یا حذف افعال و روابط، حاوی تشبیهات نغز و ساده و زیبا و بدوی است درین رساله‌ی مختصر نیز دیده می‌شود. از همه‌ی این حدس و تخمین‌ها گذشته اینک فقیر راقم سطور با کمال خضوع و احتیاط ترجمه‌ی رساله‌ی مذکور را که به پایمردی همان دوست کشیش نسطوری از سریانی به فارسی به ختام نیک رسانده است در معرض قضاوت صاحب نظران قرار می‌دهد. و از فحول سروران میدان ادب امید عفو و اغماض دارد. تذکّر این نکته نیز ضروری است که اگر هراس از قطع نان و آب آن برادر غیر دینی نسطوری نبود، بسیار به جا بود که ترجمه‌ی این رساله‌ی پولوس رسول هم به نام و عنوان او که مالک نسخه‌ی منحصر به فرد خطّی آن و در حقیقت کاشف آن است منتشر گردد. والله الموفق.

اینک ترجمه‌ی متن رساله‌ی پولوس رسول به کاتبان:

باب اوّل

این است رساله‌ی پولوس رسول، بنده‌ی پدر ما که در آسمان است، به کاتبان. ۱. پولوس رسول که نه از جانب انسان و نه به وسیله‌ی انسان، بلکه از جانب پدر که پسر را از مردگان مبعوث کرد. ۲. (و رسول خوانده شده و جدا نموده شده برای انجیل خدا). ۳. به کاتبان، به محرّران، به نساخان، به منشیان، به محقّقان، به طومارنویسان، به مدیحه‌سرایان، به ارجوزه‌خوانان، به مورّخان، به مترجمان، به نوپردازان، به کهنه‌درایان. ۴. در کلام پسر انسان واقع شد که (در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود. ۵. همان در ابتدا نزد خدا بود. ۶. همه چیز به واسطه‌ی او آفریده شد و به غیر از او چیزی از موجودات وجود نیافت. ۷. در او حیات بود و حیات نور انسان بود). ۸. و اما بعد فرزند آدم کلمه را شناخت و به آن نوشت و نویساند و روی زمین مسخر کرد و آبادانی کرد و نعمت یافت و کلمه بود و آبادانی بود. ۹. و کلمه کلام شد و کاتب بود و قانون شرع نهاده شد. ۱۰. و کلمه بود و قوانین نهاده شد و کلام به دفتر و دیوان شد. ۱۱. کلمه بود و کلام به دفتر و دیوان بود و دیوان‌خانه بود و بنای حبس و زندان شد. ۱۲. کلمه بود و کلام به دیوان‌ها بود و دیوان‌خانه بود و فرزند آدم به زندان در افتاد. ۱۳. کلمه بود و کلام بود و زندان بود و چلیپا نهاده شد. ۱۴. کلام بود و چلیپا بود و پسر انسان بر چلیپا شد. ۱۵.

کلمه بود و چلیپا برپای ماند و پسر انسان به آسمان رفت و کلام با هر قطره‌ی باران به زمین رسید و پراکند. ۱۶. کلام بود و دیوان مندرس شد و دیوان خانه فرو ریخت و کلام با هردانه‌ی تخم سر از زمین برداشت. ۱۷. کلمه بود و کلام بود و ملکوت پدر ما که در آسمان است با هر زرع و نخیل بود. ۱۸. و کلمه بود و کلام را کاتبان نوشتند و محرران و نساخان پراکندند و کلمه اسپرس محققان شد. ۱۹. و کلام بود و کتاب بود و طومار نویسان به طومارها کردند و همگی عالم را به آن درنوشتند. ۲۰. و کتاب بود و طومار بود و مدیحه‌سرایان پوزه بردرگاه امرامی سودند. ۲۱. کلام بود و کلام مدیحه بود و مدیحه‌سرا شاعر بود. ۲۲. کلام بود و شاعر بود و امیران شمشیرها می‌آختند. ۲۳. امیران بودند و شمشیرها آخته بود و شاعران بردرگاه‌شان پوزه‌سای و خندق‌ها کنده شد. ۲۴. شمشیرها آخته بود و خندق بود و از خون جوانان انباشته شد. ۲۵. خون جوانان بود و خون پیران بود و هردو تازه بود و بدان آسیاب‌ها گردانند. ۲۶. شمشیرها آخته بود و خندق‌ها به خون انباشته و خباثت برعالم سلطان بود. ۲۷. خباثت سلطان بود و خون جوانان بسته شد و آب از آسیاب‌ها افتاد و مورخان در رسیدند. ۲۸. نعش‌ها بر زمین بود و خون‌ها بسته و لاشخورها بودند و مورخان نیز. ۲۹. لاشخور بود و مورخ بود و خباثت برعالم حکم‌روا بود و خندق‌ها انباشته و جنگل‌ها سوخته و این تاریخ شد. ۳۰. تاریخ بود و مورخان آن را به طومار کردند و سیم و زر براشتران به گنجینه‌ها بردند. ۳۱. تاریخ به طومار بود و طومار ارجوزه شده و

ارجوزه ابزار شیاطین بود و این همه کلام بود. ۳۲. و سال‌ها چنین بود و قرن‌ها چنین بود. ۳۳.

باب دوم

و کلمه بود و کلام بود و کلمه در کتاب بود و کتاب در مغرب به زندان بود. ۱. کتاب بود و کند و زنجیر در مغرب بود و کاتبان به زنجیر بودند. ۲. مغرب بود و مشرق بود و خورشید طلوع می‌کرد و خورشید غروب می‌کرد. ۳. خورشید بود و در مغرب فرو می‌رفت و کتاب بود و در مشرق طالع می‌شد. ۴. و نور از شرق برمی‌خاست و خورشید هم. ۵. و خورشید در مشرق بود و زندان در مغرب. ۶. خورشید برمی‌آمد و خورشید فرو می‌نشست و یک بار از روزن زندان به درون تافت. ۷. چنین بود که نور از شرق تافت و غرب را روشن کرد. ۸. زندان بود و کاتب بود و کند و زنجیر و خورشید تافته بود و کلمه در دل کاتب شد. ۹. کلمه در دل کاتب بود و کند برپای و شور در سر، چنین بود که کاتب قوت یافت. ۱۰. خورشید هم‌چنان می‌تافت و نورانی بود و شعله‌ی کتاب سوزان و بی‌رونق شد. ۱۱. خورشید بود و زندان بود و کاتب در دل زندان بود و کلمه در دل او و در پس دیوارهای زندان آن جلیلی دیگر را به دیوان همی بردند. ۱۲. دیوارها برپا بود و خورشید می‌تافت و می‌دید که آن جلیلی دیگر کلام را به نوک پای خویش برریگ نوشت. ۱۳. دیوارها برپا بود و خورشید هم‌چنان می‌تافت و رخوت را می‌زدود و کلام از دل

کاتب به جوارح او سر می زد و چه بسا که سر به بیابان گذاشتند. ۱۴. و چنین بود که پسر انسان به جست و جوی درخت معرفت شد و چهار گوشه ی عالم را در کوفت. ۱۵. و سال ها چنین بود و قرن ها چنین بود تا درخت معرفت در اقصای شرق یافته شد. ۱۶. پسر انسان بود و درخت معرفت را یافته بود و هنوز نگران بود تا دانه را بیابد. ۱۷. تخم معرفت بود و پسر انسان آن را شکافت و ناگهان کلام بود. ۱۸. و کلام به زندان بود و زندان در مغرب بود و آفتاب از شرق برمی خاست و به غرب می رفت و پسر انسان دانا بود که معرفت را یافته بود. ۱۹. معرفت بود و معرفت کلام بود و کلام در دل کاتب بود و کاتب در زندان بود، اکنون معرفت از راه رسیده بود. ۲۰. کاتب بود و قدرت کلام در او بود و معرفت آمد و قوت او بیش تر شد و پی زندان ها سستی گرفت. ۲۱. خورشید هم چنان از شرق می تافت و نور بود و گرما بود و تاریکی گریخت. ۲۲. و چنین بود که زندان فرو ریخت و کلام عالم گیر شد. ۲۳. کلام عالم گیر بود و خورشید طلوع می کرد و خورشید غروب می کرد و کلام بردو گونه شد. ۲۴. کلمه ای در شرق بود و کهن بود و وحدت داشت چون با آفتاب برمی خاست و کلمه ای در غرب هویدا شد و تازه شد که منقسم بود و چون از تاریکی زندان برآمده بود. ۲۵. شرق بود و کلمه در شرق واحد بود و با آفتاب در آسمان بود و دور از دسترس عوام. ۲۶. غرب بود و کلمه در غرب منقسم بود و از تاریکی زمین برخاسته بود و پراکنده بود. ۲۷. و هر کاتب در قسمی بود و کلام منشعب بود و کاتب در

دل دریا بود یا در آسمان سیر داشت و در مکاشفه بود. ۲۸. و چنین شد تا کاتبان بودند و محرران و نساخان و منشیان و محققان و طومارنویسان و مدیحه‌سرایان و ارجوزه‌خوانان و مورخان و مترجمان و نوپردازان و کهنه‌درایان. ۲۹. سال‌ها چنین بود، قرن‌ها چنین بود. ۳۰.

باب سوم

پس کیست کات و کیست شاعر و کیست گردآورنده و کیست آن که کلام را می‌نویسد؟ ۱. جز وارث آن که در دل زندان پژمرد و کلام را منکر نشد؟ ۲. و آن که کلام را با انگشت پا برریک نوشت و بر آن شهادت داد؟ ۳. و همگی جز خادمان کلام پدر که در آسمان است؟ ۴. نه کاتب چیزی است نه گردآورنده، بلکه کلام خلق‌کننده و الهام‌دهنده. ۵. نه کاتب عمر نوح دارد و نه گردآورنده مخلص است، بلکه کلام که ابدالآباد زنده است. ۶. اما کاتب و شاعر و گردآورنده هریک اجر خویش را به حسب زحمت خود خواهد یافت. ۷. و به حسب آن که چگونه حق کلام پدر را گزارده. ۸. پس چه بهتر که ادای این حق تمام شد تا در خلود کلام شرکت جویی. ۹. کاتب شریک است با پدر در کلمه و در کلام. ۱۰. اما زنهار کسی از شما خود را نفریید به این کلمات که می‌نویسد و بدین طومارها که دارد. ۱۱. و گوید که هرچه طومار بلندتر حکمت افزون‌تر. ۱۲. چرا که هرچه حکمت این جهان افزون‌تر غم آن بیش‌تر. ۱۳. و بدان که ملکوت آسمان در کلمه نیست، بلکه در محبت.

۱۴. در کتاب نیست، بلکه در دل‌ها. ۱۵. در طومار نیست، بلکه در ناله‌ی مرغان. ۱۶. بنگر تا کلام را بر آن لوح نویسی که خلود دارد. ۱۷. چه اگر بر سنگ خاره نویسی هم ضایع شود. ۱۸. بلکه بر الواح دل که نه از سنگ است، بلکه از گوشت و خون. ۱۹. و نه به مرکب الوان، بلکه به مرکب روح که بی رنگ است. ۲۰. مگر نخوانده‌ای در کتاب که چون موسی از میقات بازگشت و قوم در بت پرستی دید الواح را بر سنگ کوفت و ضایع کرد؟ ۲۱. این است سرنوشت کلام پدر که در آسمان است، چه رسد به کلام تو که اگر نه بردل‌ها بلکه بر سنگ نویسی. ۲۲. چه رسد که بر طومار یا در کتاب یا بر کتیبه‌ی طاق‌ها و نه بر رواق دل‌ها. ۲۳. کتاب انواع است و کاتب نیز، اما کلمه همان. ۲۴. از تو هر کس چیزی می‌طلبد: یکی کتاب، یکی شعر، یکی مدح، یکی طلسم، یکی دعا، یکی ناسزا، یکی سحر، و یکی باطل سحر. ۲۵. در آن منگر که دیگری از تو چه می‌طلبد، به آن بنگر که دل تو از تو چه می‌طلبد. ۲۶. بدان که (نه آن چه به دهان فرو می‌رود فرزند انسان را نجس می‌کند، بلکه آن چه از دهان بیرون می‌آید). ۲۷. این کلام پدر ما بود و اینک من می‌گویمت آن چه تو بر قلم جاری سازی. ۲۸. هر چیز که به زبان گویی از روح برداشته‌ای، اما هر چیز که به قلم نویسی بر روح نهاده‌ای. ۲۹. با هر پلیدی که به زبان آوری مردمان را آلوده‌ای، اما با هر پلیدی که به قلم جاری کنی درون خویش را. ۳۰. زینهار تا کلام را به دروغ نیالایی که روح خود را به زنگ سپرده‌ای. ۳۱. زینهار به کلام، تخم کین مپاش بلکه بذر محبت. ۳۲. زیرا کیست که

مار پرورد و از زهرش در امان ماند و کیست که تا کستان غرس کند و از انگوری بهره باشد؟ ۳۳. قرن‌ها چنین باد و ابدالآباد. ۳۴.

باب چهارم

کلام تو ای کاتب هم چون گل باشد که چون شکفت بوید و دل جوید و سپس که پژمرد صد دانه از آن بماند و پیرا کند. ۱. نه هم چون خار که در پای مردمان خلد و چون از بیخ برکنی هیچ نماند. ۲. و اگر نه این همت داری، هان! از خار و خشک بیاموز که با همه‌ی ناهنجاری این را شاید که اجاق مردمان گرم کند. ۳. هریک از شما هم چون چاه باشد که اگر هزار دلو از آن برکشند خشکی نپذیرد و اگر هزار دلو در آن ریزند لبریز نشود. ۴. نه هم چون جام که به یک جرعه نوشند و به چند قطره لبریز کنند. ۵. دل شما عمیق باشد و سینه‌ی شما فراخ تا کلام در آن فرو رود و هرگز تنگی نپذیرد. ۶. چنان باشد که در کنج سینه‌ی شما برای هر آن غم آدمی جایی باشد. ۷. و قلب شما به هر تپش قلب ناشناخته‌ای جوابی آماده دارد. ۸. چنان باشد که چاه درون شما هرگز از کلام انباشته نشود؛ اما جاودان بترآود و به همه جانب طراوت دهد. ۹. هم چون اشتران باشید که در سکوت و طمأنینه شباروز روند و به قناعت خورند. ۱۰. و از پلیدی سرگین خود نیز اجاق سرگردان کاروان‌یان را مدد کنند. ۱۱. نه هم چون کلاغان که بر سر هر دیوار فریاد زنند و دزدی کنند و در و دیوار مردمان را به نجاست خویش بیالایند. ۱۲. زینهار تا کلام را به خاطر نان فروشی و

روح را به خدمت جسم در نیاوری. ۱۳. به هر قیمتی، گرچه به گرانی گنج قارون، زر خرید انسان مشو! ۱۴. اگر می فروشی همان به که بازوی خود را، اما قلم را هرگز! ۱۵. حتی تن خود را و نه هرگز کلام را. ۱۶. به تن خود غلام باش که خلقت آخرین پدر ماست؛ اما نه به کلام که خلقت اولین است. ۱۷. اگر چاره از غلام بودن نیست، غلام آن کس باش که این حرف ها و این کلمات و این قلم را آفرید. ۱۸. نه غلام آن کس که تو بیاضی را به این ابزار سواد کنی و او بخرد. ۱۹. نه این است که حق در همه جایکی است و به هر زبان که نویسند؟ ۲۰. نه این است که به هر سو نمازگزاری، ملکوت آسمان را نماز گزارده ای و دل هر آدمی را که بیازاری دل پسر انسان را؟ ۲۱. زیرا که پدر مرا نفرستاد تا حکم کنم و فریضه بگزارم؛ بلکه تا بشارت دهم به برادری. ۲۲. پس تو ای کاتب حکم مکن و فریضه مگذار. ۲۳. بار وظایف فرزند آدم را به همین قدر که هست اگر برکوه گزاری از جا برود. ۲۴. اگر توانی چیزی به قدر خردلی از این بار بردار، نه که بر آن بیفزایی. ۲۵. ای کاتب بشارت ده به زیبایی و نیکی و برادری و سلامت! ۲۶. در کلام خود عزاداران را تسلاً باش و ضعیفا را پشتوانه، ظالمان را تیغ در رو. ۲۷. بی چیزان را فرشته ی ثروت در کنار و ثروتمندان را دیو قحط و غلابر در. ۲۸. زیرا به همان اندازه که دردهای ما در کلام زیاد شود، تسلائی ما در کلام می افزاید. ۲۹. سال ها چنین باد. قرن ها چنین باد. آمین. ۳۰.

۱

سمنوپزان

دود همه‌ی حیاط را گرفته بود و جنجال و بیا برویش از همه سال بود. زن‌ها ناهارشان را سرپا خورده بودند و هرچه کرده بودند نتوانسته بودند بچه‌ها را بخوابانند. مردها را از خانه بیرون کرده بودند تا بتوانند چادرهاشان را از سر بردارند و توی بچه‌ها بگذارند و به راحتی این طرف و آن طرف بدوند. داد و بیداد بچه‌ها که نجس شده بودند و خودشان نمی‌دانستند که خواب‌شان می‌آید - سر و صدای ظرف‌هایی که جابه‌جا می‌کردند - و بروییای زن‌های همسایه که به کمک آمده بودند و ترق و توروق کفش تخته‌ای سکینه - کلفت خانه - که دیگران هیچ امتیازی براو نداشتند، همه‌ی این سر و صداها از لب بام هم بالاتر می‌رفت و همراه دود و دمه‌ای که در آن بعد از ظهر از همه‌ی فضای حیاط برمی‌خاست به یاد تمام اهل محل می‌آورد که خانه‌ی حاج عباس قلی آقاندری می‌پزند. و آن‌هم سمنوی نذری. چون ایام فاطمیه بود و سمنو نذر خاصّ زن حاجی بود.

مریم خانم زن حاج عباس قلی آقا، سنگین و گوشتالو، با پاهای کوتاه و آستین‌های بالا زده‌اش قل می‌خورد و می‌رفت و می‌آمد. یک پایش توی آشپزخانه بود که از کف حیاط پنج پله پایین می‌رفت و یک پایش توی اتاق زاویه و انبار و یک پایش پای سماور. با این که همه کارش ترتیب داشت و دختر بزرگش فاطمه را مأمور ظرف‌ها کرده بود و رقیه‌اش را که کوچک‌تر بود پای سماور نشانده بود و خودش هم مأمور آشپزخانه بود - با همه‌ی این‌ها دلش نمی‌آمد دخترها را تنها بگذارد. این بود که هی می‌رفت و می‌آمد. به همه جاسر می‌کشید. نفس زنان به همه کس فرمان می‌داد، با تازه واردها تعارف می‌کرد، بچه‌ها را می‌ترساند که شیطنت نکنند، دعا و نفرین می‌کرد، به پاتیل سمنو سر می‌کشید.

- رقیه!... آهای رقیه! چایی واسه گلین خانوم بردی؟ و منتظر جواب دخترش نمی‌شد که می‌گفت:

- چشم! الان می‌برم.

- آهای عباس ذلیل شده! اگر دستم بهت برسه دم خورشید کبابت می‌کنم.

- مگه چی کار کرده‌ام، خدایا! فیش!

- خانم جون خیلی خوش اومدید. اجرتون با فاطمه‌ی زهرا.

عروس تون حالش چه طوره؟

- پای شمارو می‌بوسه خانم، ایشالا عروسی دختر خودتون. خدا

نذرتون رو قبول کنه.

- عمقزی به نظرم دیگه وقتش شده که آتیش زیر پاتیلو بکشیم؛ ها؟

- نه، نه. هنوز یه نیم ساعتی کار داره.

- وای خواهر چرا این قدر دیر اومدی؟ مجلس ختم که نبود خواهر!

و به صدای مریم خانم که با خواهرش خوش و بش می کرد بچه ها

فریادکنان ریختند که:

- آی خاله آب نباتی. خاله آب نباتی.

و بادست های دراز از سر و کله ی هم بالا می رفتند. خاله بچه نداشت

و تمام بچه های خانواده می دانستند که جواب سلام شان آب نبات است.

خاله از زیر چادر، کیف پارچه ای اش را در آورد. زیپ آن را کشید و

یکی یک دانه آب نبات توی دست بچه ها گذاشت. اما بچه ها یکی دو تا

نبودند. مریم خانم پنج تا بچه بیش تر نداشت. فاطمه و رقیه و عباس و منیر

و منصور. اما آن روز خدا عالم است دست چند تا بچه برای آب نبات

دراز شد. دوسیر و نیم آب نباتی که خاله سر راه خریده بود در یک چشم

به هم زدن تمام شد و هنوز فریاد بچه ها بلند بود که:

- خاله آب نباتی، خاله آب نباتی.

وقتی همه ی آب نبات ها تمام شد و خاله همه ی گوشه های کیف را هم

گشت یک پنج قرانی در آورد و عباس را که پسری هفت هشت ساله بود

کناری کشید، پول را توی مشتش گذاشت و درگوشش گفت:

- بدو باریکلا! یک قرونش مال خودت. چار زارشم آب نبات بخر

بده بچه ها... اما حلال حروم نکنی ها؟

هنوز جمله‌ی آخر خاله تمام نشده بود که عباس رو به در حیاط پا به دو گذاشت و بچه‌ها همه به دنبالش.

- الحمدالله، خواهر! کاش زودتر اومده بودی. از دست شون ذله شدیم.

با این که بچه‌ها رفتند چیزی از سر و صدای خانه کاسته نشد. زن‌ها با گیس‌های تنگ بافته و آستین‌های بالا زده و چاک یخه‌هایی که از بس برای شیر دادن بچه‌ها پایین کشیده بودند شل و ول مانده بود عجله می‌کردند، احتیاط می‌کردند، به هم کمک می‌کردند و برای راه انداختن بساط سمنو شور و هیجانی داشتند. همه تند و تند می‌رفتند و می‌آمدند؛ به هم تنه می‌زدند، سلام می‌کردند، شوخی می‌کردند، متلک می‌گفتند یا راجع به عروس‌ها و هووها و مادرشوهرهای هم‌دیگرنیش و کنایه ردّ و بدل می‌کردند.

- وای عمقزی پسر ت رو دیدم. حیوونی چه لاغر شده بود! به این عروس حشریت بگو کم تر بجزونتش.

- وای! چه حرف‌ها! قباحه داره دختر. هنوز دهنه بوی شیر می‌ده.

- اوا صغرا خانم خاک بر سرم! دیدی نزدیک بود این زهرای جونم مرگ شده هووی تورم خبر کنه. اگر این مادر فولادزره خبردار می‌شد همه هور دود می‌کشیدیم و مثل این دودها می‌رفتیم هوا.

- ای بابا. اونم یک بنده‌ی خداست. رزق مارو که نمی‌خوره.

- پس رزق کی رو می‌خوره؟ اگه این عفریته پای شوهرت نشسته بود

که حال و روزگار تو همچین نبود.

جمله‌ی آخر را مریم خانم گفت که تازه چادر خواهرش را گرفته بود از آن طرف می‌گذشت و می‌خواست به صندوق خانه برسد. دم در صندوق خانه رو به خواهرش که پابه پای او می‌آمد آهسته افزود:

- می‌بینی خواهر؟ کرم از خود درخته. همین خاله خاناباجی‌های بی‌شعور و پیه هستند که شوهر الدنگ من می‌ره با پنشش تا بیچه سرم هوو می‌آره.

- راستی آبجی خانم چه خبر تازه از آن ورها؟ هنوز هووت نزاییده؟ ایشالا که ترکمون بزنه. می‌گن سه روزه داره درد می‌بره. سر تخته‌ی مرده شور خونه! حاجی قرمساق منم لابد الان بالا سرش نشسته عرق پیشونیش رو پاک می‌کنه. بی‌غیرت فرصت رو غنیمت دونسته.

- نکنه واسه‌ی همین بوده که امسال گندم بیش تر سبز کردی؟

- اوا خواهر! چه حرف‌ها؟ تو دیگه چرا سرکوفت می‌زنی؟ و از صندوق خانه در آمدند و به طرف مطبخ راه افتادند که آن طرف حیاط بود.

- بریم سری به اجاق بزنیم خواهر. یک من گندم امسال کیله رو از دستم در برده. تو هم یه نیگاهی بکن. هرچی باشه کدبانو تر از منی.

و دم در مطبخ که رسیدند مریم خانم برگشت و رو به تمام زن‌هایی کرد که ظرف می‌شستند یا بیچه کوچولو هاشان را سر پا می‌گرفتند یا شلوارهای خیس شده‌ی بیچه‌ها را لبه‌ی ایوان پهن می‌کردند یا سرهاشان را توی

یخه‌ی هم کرده بودند و چیزی می‌گفتند و کرکرمی خندیدند و گفت:
- آهای! قلچماق‌ها و دخترهاش بیاند. حالا وقتشه که حاجت
بخواهین.

و خنده کنان به خواهرش گفت:
- حالا دیگه به هم زدنش زور می‌بره. دیگه کار خورده
خوابیده‌هاست.

و از پله‌ها رفتند پایین و دنبال آن دو، هفت هشت تا از دخترهای پا
به‌بخت و زن‌های قد و قامت دار.

مریم خانم امسال به‌نذر پنج تن یه‌من گندم بیش‌تر از سال‌های پیش
سبز کرده بود. و بادام و پسته و فندق را هم که خواهرش نذر داشت. پاتیل
را هم از شیرفروش سرگذر کرایه می‌کردند. به‌هر صورت سال‌های پیش
کار خیلی آسان‌تر بود. نه این همه برو بیا و جنجال بود و خودشان هم
به‌راحتی سر پاتیل را می‌گرفتند و بالا و پایین می‌کردند و وقتی دم
می‌کشید از سر باربر می‌داشتند. و این همه ظرف هم لازم نبود. اما امسال
از همان اوّل کار عزا گرفته بودند. فرستاده بودند پاتیل بزرگ مسجد را
آورده بودند و به‌متولّی مسجد که آن را روی سرش هن‌هن کنان و
صلوات‌گویان از در چهار طاق تو آورده بود دو تومان انعام داده بودند و
چون دیده بودند که اجاق برایش کوچک است فرستاده بودند از توی
زیرزمین ده پانزده تا آجر نظامی کهنه آورده بودند که خدا عالم است
چند سال پیش از آجر فرش حیاط زیاد مانده بود و وسط مطبخ، اجاق

موقتی درست کرده بودند و پاتیل را بار گذاشته بودند. وقتی هم که پاتیل را آب‌گیری می‌کردند تا بیست و چهار سطل شمرده بودند، ولی از بس بچه‌ها شلوغ کرده بودند و خاله‌خاناجی‌ها صلوات فرستاده بودند دیگر حساب از دست‌شان در رفته بود. بعد هم فرش یکی از اتاق‌ها را جمع کرده بودند و هرچه ظرف داشتند دسته دسته دور اتاق و توی طاقچه‌ها چیده بودند، هرچه کاسه و بشقاب مس بود، هرچه چینی و بدل چینی بود و هرچه سینی و مجمعه داشتند همه را آورده بودند. ته صندوق‌ها را هم گشته بودند و چینی مرغی‌های قدیمی را هم بیرون آورده بودند که در سراسر عمر خانواده فقط موقع تحویل حمل و سربساط هفت سین آفتابی می‌شود و یا در عروسی و خدای نکرده عزایی.

فاطمه، دختر پا به بخت مریم خانم، یک طرف اتاق ظرف‌خانه را تخت چوبی گذاشته بود و ظرف‌های قیمتی را روی آن چیده بود و ظرف‌های دیگر را به ترتیب کوچکی و بزرگی آن‌ها دسته دسته کرده بود و همه را شمرده بود و دو ساعت پیش ناهار که خورده بودند به مادرش خبر داده بود که جمعاً هشتاد و شش تا کاسه و بادیه و جام و قدح و خورش خوری و ماست خوری و سینی و لگن جمع شده. و مادرش که با عمقزی مشورت کرده بود به این نتیجه رسیده بود که ظرف باز هم کم است و ناچار در و همسایه‌ها را صدا کرده بود و خواسته بود هر کدام‌شان هرچه ظرف زیادی دارند بیاورند و این سفارش را هم کرده بود که:

اما قربون شکل تون، دلم می‌خواد فقط مس و تس بیارید ها... اگه

چینی باشه نبادا خدای نکرده یکیش عیب و علتی کنه و روسیاهی به من بمونه.

و جالا زن‌های همسایه که چادرشان را دور کمرشان پیچیده و گره زده بودند پشت سر هم از راه می‌رسیدند و دسته دسته ظرف‌های مس خودشان را می‌آوردند و به فاطمه خانم می‌سپردند و فاطمه ظرف‌های هر کدام را می‌شمرد و تحویل می‌گرفت و با کوره سوادى که داشت سنجاق زلفش را در می‌آورد و با نوک آن روی گچ دیوار می‌نوشت:

«گلین خانم یک دست کاسه‌ی لعابی - همدم سادات دو تا لگنچه‌ی روحی - آبجی بتول سه تا بادیه مس...» دو نفر هم پارچ آورده بودند و یک نفر هم سطل. و فاطمه پیش خودش فکر کرده بود: «چه پر مدعا!» و ظرف‌ها را که تحویل می‌گرفت می‌گفت:

- خودتون هم نشونش بکنین که موقع بردن گم و گور نشه.

- واه! چه حرف‌ها؟ فاطمه خانم جون خودت که ماشالا سواد داری و صورت ور می‌داری.

- نه آخه محض احتیاط می‌گم. کار از محکم‌کاری که عیب نمی‌کنه.

و همسایه‌ها که هر کدام توی کوچه یا دالان خانه کاسه و بادیه‌ی خودشان را شمرده بودند و حتی با نوک کاردی یا چیزی زیر کعبش را خطی یا دایره‌ای کشیده بودند و نشان کرده بودند، خودشان را بی‌اعتنا نشان می‌دادند و پشت چشم نازک می‌کردند و می‌رفتند. زن میراب محل هم یکی از همین همسایه‌ها بود که کاسه و بادیه می‌آوردند؛ بچه به بغل

آمد و از زیر چادرش یک جام مس را با سر و صدا روی تخت گذاشت و گفت:

- روم سیاه فاطمه خانم. تو خونه‌ی گداگشنه‌ها که ظرف پیدانمی‌شه. فاطمه که سرش به حساب گرم بود و داشت ظرف‌های همسایه‌ها را روی گچ دیوار جمع می‌زد. برگشت و چشمش به جام مس که افتاد برق زد و بعد نگاهی به صورت زن میراب انداخت و گفت:

- اختیار دارین خانم جون، واسه خودنمایی که نیست. اجرتون با حضرت زهرا.

و روی دیوار علامتی گذاشت و زن میراب که رفت جام را برداشت و روی نوک پنج انگشت دست چپش گذاشت و با دست راست تلنگری به آن زد و طنین زنگ آن را به دقت شنید. بعد آن را به گوش خود نزدیک کرد و این بار با سنجاق زلفش ضربه‌ای به آن زد و صدای کش دار و زیل آن را گوش کرد و یک مرتبه تمام خاطراتی که با این صدا و این جام همراه بود در مغزش بیدار شد. به یادش آمد که چند بار با همین جام زمین خورده بود و چه قدر به آن تلنگر زده بود و هر بار که با آن آب می‌خورد از برخورد دندان‌هایش با جام لذت برده بود و اوایل بلوغ که نمی‌گذاشتند زیاد توی آینه نگاه کند چه قدر در آب همین جام مستی صورتش را برانداز کرده بود و دست به زلف‌هایش فرو کرده بود و عاقبت به یادش آمد که چهار سال پیش در یکی از همین روزهای سمنوپزان جام گم شد و هرچه گشتند گیرش نیاوردند که نیاوردند. یک بار دیگر هم آن را

به صدا در آورد و این بار با یک کاسه‌ی مس دیگر به آن ضربه‌ای زد و صدا چنان خوش آهنگ و طنین‌دار و بلند بود که خواهرش رقیه از پای سماور بلند شد و به هوای صدا به دو آمد و چشمش که به جام افتاد، پرید آن را گرفت و گفت:

- الهی شکر! خواهر. دیدی گفتم آخرش پیدا می‌شه. من یه شمع نذر کرده بودم.

- هیس! صداشو در نیار. بدو در گوش مادر بگو بیاد این جا.
دو دقیقه بعد مادر نفس‌زنان با چشم‌های پف کرده و صورت گیل انداخته خودش را رساند و چشمش که به جام افتاد گفت:
- آره. خودشه. تیکه تیکه‌ی اسباب جهازم یادمه، ذلیل شین الهی!
کدوم پدر سوخته‌ای آوردش؟

- یواش مادر! زن میراب محل آوردش. یعنی کار خودشه؟
مادر پشت دستش را که پای اجاق سوخته بود به آب دهان تر کرد و گفت:

- پس چی؟ از این پدر سوخته‌ها هرچی بگی برمی‌آد. گوسفند قربونی را تا چاشت نمی‌رسونند.

- حالا چرا گناه مردم می‌شوری مادر؟
- چی می‌گی دختر! یعنی شوهر دیویش تو راه آب گیرش آورده؟
خونه‌ی خرس و بادیه‌ی مس؟ فعلاً صداشو در نیار. یادتم باشه تو یه ظرف دیگه براش سمنو بکشیم. بابای قرمساق که آمد می‌گم با خود میراب

قضیه رو حل کنه. کارت هم تموم شد درو قفل کن که مال مردم حیف و میل نشه. خودتم بیا دوسه تا دسته بزن شاید بخت وازشه.

- ای مادر این حرف ها کدومه؟ مگه خودت با این همه نذر و نیاز تونستی جلوی بابام رو بگیری؟

مادر باز پشت دستش را با زبان تر کرد و اخمش را توی هم کشید و گفت:

- خوبه. خوبه. تو دیگه سوزن به تخم چشم من نزن، خودم می دونم و دختر پیغمبر. تا حاجتم رو نگیرم دست از دامنش ورنمی دارم. پاشو بیا که دیگر به هم زدنش از پیر پاتال ها بر نمی آد.

و هنوز در اتاق ظرف خانه را نبسته بودند که باز حیاط پر شد از جنجال بچه ها که بکوب بکوب و فریاد زنان ریختند تو و دوتای از آن ها که آخر همه بودند گریه کنان رفتند سراغ خاله خانم آب نباتی که:

- این عباس به اونای دیگه دو تا آب نبات داد، به ما یکی. اوهووو اوهووو...

و خاله تازه داشت بچه ها را آرام می کرد و در پی نقشه ای بود که همه شان را دنبال نخود سیاه دیگری بفرستد که یک مرتبه شلپ صدایی بلند شد و یکی از زن ها فریاد کشید. بچه اش توی حوض افتاده بود. دور حوض می دوید و سوز و بریز می کرد. چه بکنند چه نکنند؟ حوض گود بود و کسی آب بازی نمی دانست و مردها را هم که دست به سر کرده بودند. ناچار فاطمه خانم همان طور بالباس پرید توی حوض و بچه را در

آورد که تانیم ساعت از دهان و دماغش آب می آمد و مثل ماست سفید شده بود و برای مادرش نبات آب سرد درست کردند و شانه هایش را مالیدند. و فاطمه که از حوض در آمده بود پیراهن به تنش چسبیده بود و موهایش صاف شده بود و تمام خطوط بدنش نمایان شده بود و برجستگی های سینه اش می لرزید. هوله آوردند و چادر نماز دورش گرفتند که لباسش را کند و خشکش کردند و سرخشک کن قرمز به سرش بستند و به عجله بردندش توی مطبخ.

دیگر چیزی به دم کردن پاتیل نمانده بود. مرتّب سه نفر پای آن کشیک می دادند و با یک بیلچه ی دسته دار و بلند سمنو را به هم می زدند که ته نگیرد و نسوزد. اوّلی که خسته می شد دومی و بعد از او سومی. توی مطبخ همه چشم های شان قرمز شده بود و پف کرده بود و آبی که از چشم های شان راه می افتاد و صورت شان را می سوزاند با دامن پیراهن پاکش می کردند و گرمای اجاق را تا وسط لنگ و پاچه هاشان حس می کردند. در بزرگ مسی پاتیل را حاضر کرده بودند و رویش خاکستر ریخته بودند و منتظر بودند که فاطمه خانم آخرین دسته ها را بزند و گرمش بشود و عرق بکند تا در پاتیل را بگذارند و آتش زیر آن را بکشند و روی درش بریزند... که ای داد بیداد! یک مرتبه مریم خانم به صرافت افتاد که هنوز کسی را دنبال آشبخ عبدالله نفرستاده اند. فریادش از همان توی مطبخ بلند شد که:

- آهای عبّاس ذلیل شده! جای این همه عذاب دادن، بدو آشبخ

عبدالله رو خبر کن بیاد. خونه‌ش رو بلدی؟

و خاله خانم آب‌نباتی یک پنج قرانی دیگر از کیفش درآورد و از مطبخ رفت بیرون که کف دست عباس بگذارد و روانه‌اش کند. و حالا دیگر عرق از سر و روی فاطمه دختر پا به بخت مریم خانم راه افتاده بود و موقع دم کردن پاتیل رسیده بود. پاتیل را دم کردند و سر و روی دختر را خشک کردند و بعد دور تا دور مطبخ را جارویی زدند و خاکسترها و زغال‌های نیم‌سوز را زیر اجاق کردند و چند تا کناره گلیم آوردند و چهار طرف مطبخ را فرش کردند و دخترهای بی‌شوهر را بیرون فرستادند و یک صندلی روضه‌خوان گذاشتند و پیر پاتال‌ها و شوهردارها چادر سر کرده و مرتب آمدند و دور تا دور مطبخ به انتظار روضه‌ی حدیث کسای آشیخ عبدالله نشستند.

با این که آتش زیر پاتیل را کشیده بودند و دود و دمه تمام شده بود همه عرق می‌ریختند و خودشان را با دستمال یا بادبزین باد می‌زدند و سکینه - کلفت خانه - ترق و توروک از پله‌ها بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و جای و قلیان می‌آورد و بادبزین به دست زن‌ها می‌داد. بیست و چند نفری بودند. یک قلیان زیر لب عمقزی گل‌بته بود که میان مریم خانم و خواهرش پای پله‌ی مطبخ نشسته بود و دسته‌های چارقدها را در دست می‌داده و زانوهایش افتاده بود و یکی دیگر زیر لب بی‌بی زبیده، که مادر شوهر خاله خانم آب‌نباتی بود و کور بود و چشم‌های ماتش را به یک نقطه دوخته بود. عمقزی گل‌بته همان طور که دود قلیان را در می‌آورد با خاله

آب نباتی حرف می زد:

- دختر جون صد بار بهت گفتم این دکتر مکتربهارو ول کن. بیا پهلوی خودم تا سر چله آبستنت کنم.

- عمقزی، من که حرفی ندارم. گفתי چله بری کن کردم. گفתי تو مرده شور خونه از رو مرده پیر که پریدم و نصف گوشت تنم آب شد. خدا نصیب نکنه. هنوز یادش که می افتم تنم می لرزه. گفתי دوا به خُورد شوهرت بده که دادم. خیال می کنی روزی چهل تانطفه ی تخم مرغ فراهم کردن کار آسونی بود؟ اونم یک هفته ی تموم؟ بقال و چقال که هیچ چی، دیگه همه ی مشتری های چلوکبابی زیر بازارچه هم منو شناخته بودن. می بینی که از هیچ چی کوتاهی نکرده ام. اما چی کار کنم که قسمتم نیست. بایس بچه های طاق و جفت مردمو ببینم و آه بکشم. شوهرم هم که دست وردار نیست و تازه به کله اش زده که دوا و درمون پیش این دکتر فایده نداره. می خواد ورم داره بیره فرنگستون.

- واه! واه! سر برهنه تو دیار کفرستون! همینت مونده که تن و بدنت رو بدی به دست این کافرهای خدانشناس؟ تازه مگه خیال می کنی چه غلطی می کنن؟ فوت و فن کار همشون پیش خودمه. نطفه ی سگ و گربه رو می گیرن می کنن تو شیکم زن های مردم.

- حالا که حرفه عمقزی. نه اون پولش رو داره، نه من از خونه ی بابام آوردم. خرج داره، بی خودی که نیست.

عمقزی زغال های نیمه گرفته ی سرقلیان را با دستش زیر و رو کرد و

رو به مریم خانم گفت:

- خوب مادر، تو چه کردی؟

- هیچ چی. همین جور چشم به راهم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشه. با این تو حوض افتادن فاطمه هم که نصف العمر شده ام. حتماً دخترکم رو چشم زده اند. از این عفریته هم هیچ خبری نشد.

- اگه هرچی گفتم کردی، خیالت تخت باشه. آخرش به کی دادی برد؟
مریم خانم نگاهی به اطراف افکند و همه را پایید که دو به دو و سه به سه گپ می زدند و چای می خوردند؛ و آهسته در گوش عمقزی گفت:
- تو این زمونه به کی می شه اطمینون کرد؟ این دختری سلیطه هم که زیر بار نرفت. پتیاره! آخرش خودم بردم. به هوای این که سمنو پزون نزدیکه و رفع کدورت کرده باشم، رفتم خونه اش که مثلاً واسه ی امروز دعوتش کنم. می دونستم که همین روزها پا به ماهه. ده روز پیش - یا دوازده روز - درست یادم نیست. من که دیگه هوش و حواس ندارم. سر و روی هم دیگه رو بوسیدیم و مثلاً آشتی هم کردیم. به حق فاطمه ی زهرا درست مثل این که لب افعی رو می بوسیدم. فاطمه هم باهام بود. یک خرده که نشستیم به هوای دست به آب رسوندن او مدم بیرون. آب انبارشون یه پنجره تو حیاط داره که جلوی نرده ی آهنی گذاشتن. همچی که از جلوش رد می شدم انداختمش تو آب انبار. اما نمی دونی عمقزی! نمی دونی چه حالی شده بودم. آن قدر تو خلا معطل کردم که فاطمه آمد دنبالم. خیال کرده بود باز قلبم گرفته. رنگ به صورتم نمونده

بود. این قلب پدر سگ صاحب داشت از کار می افتاد. پدر سوخته‌ی لگوری خیلی هم به حال دل سوزوند. و با اون خیکش پا شد برام گل گاب زبون درست کرد. هیشکی هم بو نبرد. اما نمی دونم چرا دلم همین جور شور می زنه. می دونی که شوهر قرمساقم صبح تا حالا رفته اون جا. نه خبری. نه اثری. دلم داره از حلقم بیرون می آد.

- آخه دیگه چرا؟ بیا دو تا پک قلیون بکش حالت جا می آد.

- واه! واه! با این قلبی که من دارم؟ پس می افتم عمقزی!

- هان؟ چیه ننه جون؟

- اگه یک چیزی ازت پرسم بدت نمی آد؟

- چرا بدم بیاد ننه جون.

- راستشو بگو ببینم عمقزی، توش چی چی ها ریخته بودی؟

عمقزی لب از نی قلیان برداشت و چشمش را به چشم مریم خانم

دوخت و پرسید:

- چه طور مگه...؟ آخه ننه اگه قرار باشه من بگم که احترام طلسم

می ره.

- می دونی چیه عمقزی؟ آخه سه روز بعدش همه‌ی ماهی های

آب انبارشون مردند.

- خوب فدای سرت ننه. قضا و بلا بوده. به جون ماهی ها خورده، کاش

به جون هووت خورده بود. اگه بچه دار بشه و تو رو پیش شوهرت سگه‌ی

یه پول بکنه بهتره یا ماهی های آب انبارشون بمیرن؟

- آخه عمقزی بدیش اینه که فرداش آب انبار رو خالی کردن؛ یعنی نکنه بو برده باشن؟

نه. ننه. اون طلسم یه روزه آب شده. خیالت تخت باشه. الهی به حق پنش تن که نومید برنگردی!

و سرش را رو به طاق کرد و زیر لب زمزمه‌ای را با دود قلیان بیرون فرستاد. و هنوز دوباره قلیان را به صدا در نیاورده بود که صدای بی‌بی زبیده از آن طرف مطبخ بلند شد که به یک نقطه مات زده، می‌پرسید:

- مریم خانم واسه‌ی دختر پابه بخت چه فکری کردی؟

- چه فکری دارم بکنم بی‌بی؟ منتظر بختش نشسته. مگه ما چه کردیم؟ آن قدر تو خونه‌ی بابا نشستیم تا یک قرمساقي آمد دست مون را گرفت و ورداشت و برد. باز رحمت به شیر ما که گذاشتیم دختر مون سه تا کلاس هم درس بخونه. ننه بابای ما که از این هم در حق مون کوتاهی کردن. خدا رفتگان همه را به صاحب این دستگاه ببخشه.

- ای ننه. دعا کن پیشونیش بلند باشه. درس خونده هاشم این روزها بی شوهر می‌مونن. غرضم اینه که اگه یه جوون سر به زیر و پا به راه پیدا بشه مبادا به این بهونه‌های تازه در او مده پشت پا به بخت دخترت بزنی!

مریم خانم خودش را به عمقزی نزدیک کرد و به طوری که خواهرش هم بشنود، گفت:

- دومادی که این کورمفینه واسه‌ی دخترم پیدا کنه لاق گیس خودش. مگه چه گلی به سر خواهرم زده که...

خاله خانم آب‌نباتی تبسمی کرد و برای این که موضوع را برگردانده باشد رو به مادر شوهر خود گفت:

- خانم بزرگ دیدین گفتم یک من بادوم و فندق کمه! به زور اگه به هر کاسه‌ای یک دونه برسه.

- ننه اسراف حرومه. فندق و بادوم سمنو شیکم سیر کن که نیست. خدا نذرت رو قبول کنه. یه هل پوک هم که باشه اجرش رو داره...

حرف بی‌بی زبیده تمام نشده بود که سکینه تق‌تق کنان از پله‌ها آمد پایین و در گوش مریم خانم چیزی گفت و تا مریم خانم آمد به خودش بجنبید یک زن باریک و دراز با موهای جوگندمی که چادر نمازش را دور کمرش گره زده بود و لگن بزرگ سرپوشیده‌ای روی سر داشت پایش را از آخرین پله‌ی مطبخ گذاشت پایین و سلام بلندی کرد و همان‌جا جلوی مریم خانم که قلبش مثل دنک رزازها می‌کوبید نشست و لگن را از روی سرش برداشت و گذاشت زمین. بعد نفس تازه کرد و بی‌این که چادرش را از کمرش باز کند یا سر لگن را بردارد، گفت:

- خانم سلام رسوندند و فرمودند الهی شکر که نذرتون قبول شد.

مریم خانم چنان دست و پای خودش را گم کرده بود که ندانست چه جواب بدهد. عمقزی قلیانش را از زیر لب برداشت در حالی که یک چشمش به لگن بود و چشم دیگرش به زن باریک و دراز مردّد ماند.

همه‌ی زن‌هایی که به انتظار حدیث کسای آشیخ عبدالله دور تا دور مطبخ نشسته بودند، می‌دانستند که زن باریک و دراز کلفت هووی مریم

خانم است و بیش ترشان هم می دانستند که هووی مریم خانم همین روزها قرار است فارغ بشود، اما دیگر چیزی نمی دانستند. ناچار همه به هم نگاه می کردند و پچ پچ راه افتاده بود و بی بی زبیده که چیزی نمی دید تند تند پک به قلیان می زد و گوش هایش را تیز کرده بود و با آرنجش مرتب به بغل دستی اش، خاله زهرا، می زد و می پرسید:

- یهو چی شد ننه؟ چه طور شد؟ هان؟

خاله زهرا که خیال کرده بود لگن به این بزرگی را برای سمنو آورده اند هرهر خندید و آهسته در گوش بی بی زبیده که همان طور قلیان می کشید و بی تاب می کرد گفت:

- خدا رحم کنه به این اشتها! لگن به این گندگی!

مریم خانم همین طور خشکش زده بود و قلبش می کوبید و جرأت نداشت حتی دستش را دراز کند و سرپوش لگن را بردارد. عاقبت عمقزی گل بته تکانی خورد و قلیانش را که مدتی بود ساکت مانده بود کنار زد و در حالی که می گفت:

- ننه، مریم خانم! چرا ماتت برده؟

دست کرد و سرپوش لگن را برداشت که یک مرتبه مریم خانم جیغی کشید و پس افتاد. مطبخ دوباره شلوغ شد. دخترهای مریم خانم خودشان را به عجله رساندند و به کمک خاله آب نباتی مادرشان را کشان کشان بیرون بردند. زن هایی که آن طرف مطبخ و در پناه پاتیل نشسته بودند و چیزی ندیده بودند هجوم آورده بودند و سرک می کشیدند و چیزی

نمانده بود که پاتیل از سر بار برگردد. اما عمقزی گل بته به چابکی در لگن را گذاشته بود و فکرهایش را هم کرده بود و می دانست چه باید بکند. فریادی کشید و سکینه را صدا زد. همه ساکت شدند و آنهایی که هجوم آورده بودند سر جاهای شان نشستند و وقتی که سکینه از پلکان مطبخ پایین آمد عمقزی به او گفت:

- همین الانه چادر تو میندازی سرت این لگنو ور می داری می بری خونه ی صاحبش. درست گوشاتو واز کن بین چی می گم. می بری می سپری دست صاحبش. از قول ما سلام می رسونی و می گی آدم تخم مول خودش رو نمی ذاره تو طبق دور شهر بگردونه. فهمیدی!

- بله.

سکینه این را گفت و لگن را روی سرش گذاشت و هنوز از پلکان مطبخ بالا نرفته بود که آشیخ عبدالله یاالله گویان و عصازنان از پلکان سرازیر شد و زن ها به عجله چادرهاشان را مرتب کردند و روهاشان را گرفتند. و وقتی آشیخ عبدالله روی ضندلی نشست و شروع کرد به خواندن روضه ی حدیث کسا که «بابی انت و امی یا ابا عبدالله...» تازه نفس مریم خانم به جا آمده بود و صدای ناله ی بریده بریده اش از آن طرف حیاط تا پای پاتیل سمنو می آمد...

خانم نزهت الدوله

خانم نزهت الدوله گرچه تا به حال سه تا شوهر کرده و شش بار زاییده و دو تا از دخترهایش هم به خانه‌ی داماد فرستاده شده‌اند و حالا دیگر برای خودش مادر بزرگ شده است، باز هم عقیده دارد که پیری و جوانی دست خود آدم است. و گرچه سر و همسر و خویشان و دوستان می‌گویند که پنجاه سالی دارد ولی او هنوز دو دستی به جوانی‌اش چسبیده و هنوز هم در جست و جوی شوهر «ایده‌آل» خود به این در و آن در می‌زند.

هفته‌ای یک بار به آرایشگاه می‌رود و چین چروک‌های پیشانی و کنار دهان و زیر چشم‌هایش را «ماساژ» می‌دهد. موهایش را مثل دخترهای تازه عروس می‌آراید یعنی با سنجاق و گیره بالا می‌زند. پیراهن‌های «اورگاندی» و تافته می‌پوشد با سینه‌های باز و دامن‌های «کلوش» و روزی یک جفت دستکش سفید عوض می‌کند. روزی سه ساعت از وقتش را پای آینه می‌گذرانند. ده ساعت می‌خوابد و باقیمانده را

صرف دید و بازدیدهایش می‌کند. و حالا دیگر همه‌ی دوستان و اقوام می‌دانند که اگر به‌خانه‌شان می‌آید و اگر در سوک و سرورشان شرکت می‌کند و اگر گل و هدیه‌های گران برای زایمان‌ها و ازدواج‌ها و خانه عوض کردن‌هاشان می‌برد و اگر برای تازه عروس‌ها پاگشا می‌دهد همه برای این است که با آدم تازه‌ای - یعنی با مرد تازه‌ای - آشنا شود. چون دیگر هیچ یک از خویشان و دوستان دور و نزدیک باقی نمانده است که لااقل یکی دو بار برای خانم نزهت الدوله وساطت نکرده باشد و سراغی از شوهر «ایده‌آل» به‌او نداده باشد.

خانم نزهت الدوله قدّ بلندی دارد و این خودش کم چیزی نیست. دماغش گرچه خیلی باریک است ولی... ای... بفهمی نفهمی میلی به سمت راست دارد. البته نه خیال کنید کج است. ابداً اگر کج بود که فوراً می‌رفت و با یک جراح «پلاستیک» راستش می‌کرد. فقط یک کمی نمی‌شود گفت عیب، بلکه همان یک کمی میل به سمت راست دارد. صدایش خیلی نازک است. وقتی حرف می‌زند هرگز اخم نمی‌کند و ابروهایش و کنار دهانش وقتی می‌خندد اصلاً تکان نمی‌خورد. ماهی پانصد تومان خرج «توالت» و «ماساژ» را که نمی‌شود با یک خنده‌ی گل و گشاد به‌هدر داد! باری موهایش را هفته‌ای یک بار رنگ می‌کند. الحق باید گفت که بناگوش وسیعی دارد و از آن بهتر گوش‌های بسیار کوچک و ظریفی؛ اما حیف که ناچار است یکی از این گوش‌های ظریف را فدای پیچ و تاب موهای خود بکند. «فر» موهایش از مسواکی که هرروز به‌دندان‌هایش

می‌کشد مرتب تراست و درست است که گردنش کمی - البته باز هم بفهمی نفهمی - دراز است ولی با دستمالی که به گردن می‌بندد یا گردن‌بند های پهنی که دو سه دور، دور گردن می‌پیچد چه کسی می‌تواند بفهمد؟

باری. اگرچه خانم نزهت‌الدوله کوچک‌ترین فرزند پدر و مادرش بوده است، ولی زودتر از خواهرهای دیگر شوهر کرده بود و این روزها خودش هم افتخار آمیز اعتراف می‌کند که سر و گوشش حسابی می‌جنبد است. شوهر یکی از خواهرهایش وزیر است و شوهر آن دیگری چهار سال پیش در تیمارستان خودکشی کرد. خانم نزهت‌الدوله هنوز بیست سالش نشده بود که شوهر کرد. شوهرش عضو وزارت خارجه بود. از خانواده‌های معروف بود و گذشته از آن پول‌دار بود. راستش را بخواهید، گرچه به هر صورت عشق و عاشقی آن دو را به هم رسانده بود، اما هم خانواده‌ی عروس و هم خانواده‌ی داماد حساب‌های هم‌دیگر را خوب واریسی کرده بودند و بی‌گدار به آب نزنده بودند. برادر داماد معاون وزارت خارجه بود و پدر خانم نزهت‌الدوله وزیر داخله. این بود که در و تخته خوب به هم جور شد.

باری تا خانم نزهت‌الدوله آمد مزه‌ی عشق و عاشقی را بچشد که بچه‌دار شدند و عرو و بوق بچه‌ی جای بگو و بخندهای اوّل زندگی را گرفت و هنوز بچه‌شان دو ساله نشده بود که شوهرش والی مازندران شد. پدر خانم هنوز نمرده بود و وزیر داخله بود و برای جمع و جور کردن زمین‌های مازندران و یک کاسه کردن خرده‌ملک‌های بی‌قواره‌ی آن‌جا

احتیاج به آدم کار آمد و امینی مثل دامادش داشت. زن و شوهر ناچارشش سال آزرگار در مازندران ماندند. درست است که شوهر همه کاره بود و از شیر مرغ تا جان آدمی زاد در دسترس خانم نزهت الدوله بود، اما دیگر کار به جایی کشیده بود که وقتی میرزا منصور خان - شوهر خانم نزهت الدوله - از در تو می آمد حوصله نداشت از فرق سر تا نوک پای خانم را ببوسد و در ولایت غربت کار عشق و عاشقی اصلاً به ته کشیده بود و بچه ها ناچار جای همه چیز را گرفتند و خانم که در خانه کار دیگری نداشت برای رفع کسالت هم شده تا توانست بچه درست کرد. سه تا دختر دیگر و یک پسر. میرزا منصور خان کم کم در خانه هم رسمی شده بود و با زنش همان رفتاری را می کرد که باریس نظمیه ی ایالتی. زنش را خانم صدا می کرد و به وسیله ی نوکر کلفت ها احوالش را می پرسید و اتاقش را جدا کرده بود و با اجازه وارد اتاق زنش می شد و بدتر از همه این که دیگر نمی خواست زنش او را منصور تنها صدا کند. می خواست در خانه هم مثل هر جای دیگر «حضرت والی» باشد. و این دیگر برای خانم نزهت الدوله تحمل ناپذیر بود. برای او که این همه احساساتی و عاشق پیشه بود و عارش می آمد که از خانه پا بیرون بگذارد و با زن های ولایتی و چلفتی رؤسا رفت و آمد بکند و این همه تنها مانده بود و در ولایت غربت این همه احتیاج به صمیمیت داشت و فقط دلش به بچه هایش خوش بود!

بدتر از همه این که هر وقت پا از خانه بیرون می گذاشت هزاران شاکی با عریضه های طاق و جفت سر راهش سبز می شدند و حوصله اش را سر

می بردند و برای او که اصلاً کاری به این کارها نداشت این یکی دیگر خیلی تحمّل ناپذیر بود. ولی خانم نزهت الدوله باز هم صبر کرد. درست است که پدرش را با کاغذهای خودش کاس کرده بود تا شاید حکم انتقال شوهرش را بگیرد، ولی پدرش رسماً برایش نوشته بود که یک کاسه شدن املاک مازندران خیلی مهم تر از زندگی خانوادگی اوست. خودش هم این را خوب فهمیده بود. این بود که صبر می کرد و تازه داشت تهران و اجتماعات اشرافی و مشغولیت ها و رفت و آمدهایش را فراموش می کرد که شوهرش به مرکز احضار شد. بدتر از همه این که می گفتند مغضوب شده. گرچه او ککش هم نمی گزید و کاری به این کارها نداشت و در خیال دیگری بود. پس از شش سال تنهایی و غربت دوباره خودش را میان سر و همسر می دید و مجالس رسمی را با وصف عصا قورت دادگی های شوهرش و چند تا قصّه ی خنده داری که راجع به مازندرانی ها شنیده بود گرم می کرد و از درددل هایی که با دختر خاله ها و عروس عمّه ها می کرد به یادش می آمد که شوهرش چه قدر ناجور و خشک است و چه قدر از او و از شوهر ایده آلش به دور است. به خصوص که شوهر خواهرش هم تازه وزیر شده بود و خانم نزهت الدوله نمی توانست این رجحان را ندیده بگیرد و به شوهرش که در خانه نشسته بود و می گفتند منتظر خدمت است سرکوفت نزنند و همین طور با شوهرش کج دار و مریز می کرد.

تا یک شب توی رخت خواب کارشان که تمام شد رو به شوهرش گفت: «منصور راضی شدی؟» و شوهر بی این که خجالتی بکشد، نه

گذاشت نه برداشت و در جوابش گفت: «آدم تو خلأ هم که می‌ره راضی می‌شه.» و این دیگر طاقت فرسا بود. و خانم نزهت الدوله همان شب تصمیمش را گرفت. و فردا صبح خانه و زندگی را ول کرد و پس از نه سال شوهرداری یک‌سر به خانه‌ی پدر آمد. درست است که پدرش هم دل خوشی از این داماد مغضوب نداشت، ولی هرچه اصرار کرد که بچه‌ها را باید از شوهر گرفت به خرج خانم نزهت الدوله نرفت که نرفت. بچه‌ها را دادند و طلاق خانم را با مهرش گرفتند.

خانم نزهت الدوله شاید در آغاز کار که شوهر می‌کرد هنوز نمی‌دانست که شوهر ایده‌آلش چه خصوصیاتِی باید داشته باشد. ولی حالا که از شوهر اوّلش طلاق گرفته بود و آسوده شده بود می‌دانست که شوهر ایده‌آلش چه خصوصیاتِی را نباید داشته باشد. شوهر ایده‌آل او باید جوان باشد، پول‌دار باشد، خشک و رسمی نباشد، وقیح و پررو نباشد، چاپار دولت نباشد و مهم‌تر از همه این که از در که تو آمد از فرق سر تا نوک پای زنش را ببوسد. و به این طریق خیلی هم راضی بود و برای این که خودش را به این ایده‌آل برساند سعی می‌کرد روز به روز جوان‌تر باشد. ماهی یک‌کریست عوض می‌کرد، پستان‌بندهای جور و اجوری می‌بست که سفارشی در کارخانه‌های سوییس به اندازه‌ی سینه‌ی خانم دوخته بودند و متخصص مو و آرایشگر و همه جور محصولات الیزابت آردن که به جای خود؛ هرروز و هر ساعت پای تلفن بود و خبر می‌گرفت که آخرین تغییرات مد چه بوده و برای سر و صورت و لب و ناخن چه رنگ‌های

تازه‌ای را به جای رنگ‌های قدیمی جایگزین کرده‌اند. باری. به‌همه‌ی شب‌نشینی‌ها می‌رفت، مهمانی‌های خصوصی می‌داد، روزهای تعطیل دوستانش را با ماشین‌های وزارت‌ی پدرش به گردش می‌برد و با مهری که از شوهر سابقش گرفته بود آن قدر پول داشت که در هر فصل بیست و یک دست لباس بدوزد و هفته‌ای یک جفت کفش بخرد. و اصلاً به عدد بیست و یک عقیده پیدا کرده بود. این هم خودش یکی از تجربیات نه سال شوهرداری او بود. روز بیست و یکم ماه بود که شوهر کرده بود و در همچه روزی طلاق گرفته بود و نیز در همچه روزی با شوهر دومش آشنا شد.

شوهر دوم خانم نزهت‌الدوله یک افسر رشید و چشم آبی بود که نوارهای منگوله‌دار فرماندهی می‌بست و تازه از مأموریت جنوب برگشته بود و صورتی آفتاب سوخته داشت و سال دیگر سرگرد می‌شد. گرچه وضع خانوادگی مرتب و آبرومندی نداشت، اما خانم نزهت‌الدوله از همان شب اول که او را در شب‌نشینی باشگاه افسران دیده بود تصمیم خودش را گرفته بود. اقوام و خویشان با چنین ازدواجی مخالف بودند. اما پدر که آخرهای عمرش بود و می‌دانست که پس از مرگ یک وزیر دخترهایش در خانه خواهند پوسید مخفیانه بساط عقد را راه انداخت و قرار شد عروس و داماد چند ماهی به‌اهواز بروند و سر و صداها که خوابید برگردند. و در همین مدت بود که معلوم نشد چه کسی بو برد و به گوش پدر رساند و همه‌ی اقوام به دست و پا افتادند و عاقبت کشف شد

که شوهر ایده آل خانم نزهت الدوله دو تا زن دیگر در همین تهران دارد. حُسن کار در این بود که صاحب علّه حاضر نبود و در غیاب او حتّی احتیاج به این نبود که وزیر داخله رسماً مداخله کند و تلفنی به کسی بزند و همان خاله زنک‌های فامیل یک ماهه نشانی خانه‌ی آن دو زن دیگر را که پیدا کردند هیچ، حتّی دفترخانه‌هایی را هم که ازدواج در آن‌ها ثبت شده بود نشان کردند و عروس و داماد که بی‌خبر از همه جا از ماه عسل برگشتند قضیه را آفتابی کردند.

به خانم نزهت الدوله در این سه ماه آن قدر خوش گذشته بود که اصلاً این حرف‌ها را باور نمی‌کرد تا عاقبت خودش را برداشتند و به یکی یکی خانه‌ها و دفترخانه‌ها بردند تا قانعش کردند. ولی تازه شوهر حاضر به طلاق نبود. نظامی بود و یک دنده بود و رشادت‌هایی را که در جنوب به خرج داده بود رنگ و وارنگ روی سینه‌اش کوبیده بود و خیال می‌کرد با همین نوارها و منگوله‌ها می‌تواند با وزیر داخله‌ی مملکت جوال برود. درست است که این بار هم بی‌سر و صدا طلاق خانم نزهت الدوله را گرفتند، ولی نشان‌های رنگ و وارنگ کار خودشان را کردند و مهر خانم نزهت الدوله سوخت شد.

خانم نزهت الدوله گرچه از این تجربه هم آزموده‌تر بیرون آمد، اما ته دلش هنوز آرزوی آن افسر چشم آبی خوش هیکل و منگوله بسته را داشت و از این گذشته هنوز هم در جست و جوی شوهر ایده آل خود بی‌اختیار بود. نقل همه‌ی مجالسی که او حضور داشت خصوصیات بود

که یک شوهر ایده‌آل باید داشته باشد. و چون این واقعه هم زودتر فراموش شد و خانم بزرگ‌ها و مادرشوهرهای فامیل این بی‌بند و باری اخیر را هم از یاد بردند؛ کم‌کم در همه‌ی مجالس از او به‌عنوان یک زن تجربه دیده و سرد و گرم ازدواج چشیده یاد می‌کردند و عروس‌ها و دخترهای پا به‌بخت فامیل پیش از آن که از مادر و خواهرهای بزرگ‌تر خود چیزی بشنوند به‌نصایح او گوش می‌دادند و با او به‌عنوان صاحب‌نظر در امور زناشویی مشورت می‌کردند.

راستش را هم بخواهید خانم نزهت‌الدوله برای به‌دست آوردن چنین عنوانی جان می‌داد. او که از هم دندان شدن با زن‌های پیر و پاتال خانواده وحشت داشت و نمی‌خواست خودش را در ردیف آن‌ها بشمارد، او که فرزندان خودش را مدت‌ها بود ترک کرده بود و وارثی برای تجربیات شخصی خود نداشت، ناچار همه‌ی دخترهایی را که با او مشورت می‌کردند درست مثل دخترها یا خواهرهای خودش حساب می‌کرد و از ته دل برای‌شان می‌گفت که شوهر باید با آدم صمیمی باشد، وفادار باشد، چاپار دولت نباشد، وقیح نباشد، خوش‌هیکل و پول‌دار باشد، از خانواده‌های محترم باشد و بهتر از همه این که چشم‌هایش آبی باشد. خانم نزهت‌الدوله البته به‌سواد و معلومات نمی‌توانست چندان عقیده‌ای داشته باشد. خودش پیش معلّم سرخانه چیزهایی خوانده بود. شوهر خواهرش که وزیر شده بود چندان با سواد و معلومات نبود. شوهر اوّل خودش هم که آن قدر بد از آب درآمد، فارغ‌التحصیل مدرسه‌ی سن

لویی بود و دو سالی هم فرنگستان مانده بود.

باری دو سه ماهی از طلاق دوم نگذشته بود که پدرش مُرد. باشکوه و جلال تمام و موزیک نظامی و ختم در مسجد سپهسالار. و خواهر برادرها تازه از تقسیم ارث و میراث فارغ شده بودند که شهریور بیست پیش آمد. شوهر اوّل خانم نزهت الدوله که مغضوب دوره‌ی سابق بود وزیر خارجه شد و مجالس و شب‌نشینی‌ها پر شد از آدم‌های تازه به‌دوران رسیده‌ای که نمی‌دانستند پالتو و کلاه‌شان را به‌دست چه کسی بسپارند و اوّلین پیش‌خدمتی را که سر راه‌شان می‌دیدند خیال می‌کردند سفیر ینگه دنیا است. خانم نزهت الدوله اوّل کاری که کرد این بود که خانه‌ای مجزّا گرفت و ماشینی خرید و چهارشنبه‌ها را روز نشست قرار داد و خودش زمام کارها را به‌دست گرفت. گرچه از روی اکراه و اجبار، ولی دو سه بار پیش وزیر جدید خارجه واسطه فرستاد و به‌هوای دیدن بچه‌ها و نوه‌هایش مخفیانه به‌خانه‌ی شوهر سابق و دخترهای شوهر کرده‌ی خودش رفت و آمد می‌کرد و تور می‌انداخت. حیف که پدرش مرده بود و گرنه کار را دو سه روزه رو به‌راه می‌کرد. امّا اوضاع عوض شده بود و نه تنها پدر او مرده بود، بلکه اصلاً زبان دیگری در مجالس به‌کار می‌رفت و آدم‌ها ناشناس بودند و از دوستان قدیم خبری نبود. خانم نزهت الدوله نمی‌دانست چه شده. ولی همین قدر می‌دید که کسی گوشش به‌حرف‌های او در باب شوهر ایده‌آل بدهکار نیست. همه در فکر آزادی بودند، در فکر املاک و اگذاری بودند، در فکر مجلس بودند، در فکر

جواز گندم و جو بودند و بیش تر از همه در فکر حزب و روزنامه بودند. در همین گیر و دار و در میان همین آدم‌های تازه به‌دوران رسیده بود که خانم نزهت‌الدوله در مجلس جشن مشروطیت با سومین شوهر ایده‌آل خود آشنا شد.

شوهر تازه‌ی خانم نزهت‌الدوله یکی از رؤسای عشایر غرب بود که تازه از حبس و تبعید خلاص شده بود و سر و سامانی یافته بود و با عنوان آبرومند نمایندگی مجلس به تهران آمده بود. مردی بود چهارشانه، با سیل‌های تابیده، صدایی کلفت و گرچه قدش کوتاه بود و کمی دهاتی به‌نظر می‌آمد و از نزاکت و این حرف‌ها چندان خبر نداشت، اما جوان بود و نماینده‌ی مجلس بود و یک ایل پشت سرش صف کشیده بود و ناچار پول‌دار بود. این یکی درست شوهر ایده‌آل خانم نزهت‌الدوله بود. تابستان‌ها به ایل رفتن و سواری کردن و مثل مردها تفنگ به‌دوش انداختن و چکمه به‌پا کردن و زمستان‌ها در مجالس شبانه با نماینده‌های مجلس و وزرا درباره‌ی آزادی و احزاب و دولت و ملت مشورت کردن... حُسن کار درین بود که شوهر ایده‌آل آخری با «شرایط زمان و مکان» که در گفت و گوی همه کس به گوش خانم می‌خورد، مطابق بود.

خانم نزهت‌الدوله که دیگر درباره‌ی امور زناشویی تجربه‌های زیادی اندوخته بود، این بار مقدمات کار را حسابی فراهم کرد. اغلب در خانه‌ی شوهر خواهرش که با وجود تغییر زمانه هنوز وزیر مانده بود قرار ملاقات می‌گذاشتند و گفت و شنیدها همه رسمی بود و حساب شده و هر چیز

به جای خود. تا این که قرار شد رییس ایل یک روز با خواهرش که تازه از ایل آمده، بیایند و بنشینند و در حضور وزیر و زنش بله‌بری‌ها را بکنند و سرانجامی به کارها بدهند. همین کار را هم کردند و وقتی گفت و گوها تمام شد و دیگر لازم نبود که به خانم نزهت الدوله از حضور در مجلس شرمی دست بدهد، خانم هم تشریف آوردند و مجلس خودمانی شد.

خواهر رییس ایل زنی بود بسیار زیبا، با چشمانی آبی و موهای بور. قد بلندی داشت و جوان هم بود و تا خانم نزهت الدوله آمد ازو به عنوان خواهرشوهر آینده، حسادت‌ی یا کینه‌ای به دل بگیرد شیفته‌ی محبت‌های عجیب و غریب او شد که چایی‌اش را شیرین کرد، میوه جلویش گرفت و راجع به فرم موهایش که چه قدر قشنگ بود، حرف زد و از خیاطی که پیراهن به آن زیبایی را برایش دوخته بود نشانی گرفت. و خلاصه خانم نزهت الدوله ازین همه محبت‌مات و مبهوت ماند.

این قضیه در اواخر بهار بود و قرار شد تا آقای رییس ایل، املاک ضبط شده‌اش را از دولت پس بگیرد و در تهران کاملاً مستقر شود. خانم در یکی از نقاط شمیران خانه‌ای اجاره کند که دنج باشد و دور از گرما، تابستان را سرکنند و برای پاییز به شهر برگردند که تا آن وقت تکلیف املاک آقا حتماً معلوم شده و در تهران خانه تهیه کرده. درباره‌ی مهر و سایر مخلفات هم سخت‌گیری نکردند. چون به هر صورت شوهرخواهر خانم نزهت الدوله وزیر بود و می‌توانست در مجلس به دوستی یک رییس ایل امیدوار باشد. گرچه خواهر موبور و چشم آبی درباره‌ی صد هزار

تومان مهر کمی سخت‌گیری نشان می‌داد، اما رییس ایل خیلی دست و دل باز بود. حتی قول داد که به زودی هفت نفر زن و مرد از افراد ایل خود را برای کارهای خانه بخواهد و نگذارد خانم دست به سیاه و سفید بزند. و دست آخر روز عروسی را معین کردند و شیرینی دهان هم دیگر گذاشتند و به خوبی و خوشی از هم جدا شدند.

خانم نزهت الدوله که سر از پانمی شناخت در عرض یک هفته خانه‌ی شهری‌اش را اجاره داد و باغ بزرگی در شمیران اجاره کرد و به تهیه‌ی مقدمات عروسی با سومین شوهر ایده‌آل خود پرداخت. به وسیله‌ی یکی از خواهرزاده‌هایش که برای تحصیل به فرنگ رفته بود یک دست لباس کامل عروسی وارد کرد که بیست و یک متر دنباله داشت. و چهارصد و بیست و یک نفر از اعیان و وزرا و نمایندگان را از دو هفته پیش دعوت کرد و با دو تا از مهمان‌خانه‌های بزرگ شهر برای پذیرایی آن شب قرارداد بست. و کامیون‌های شرکت کتیرا که هم خانم نزهت الدوله و هم شوهرخواهرش در آن سهم داشتند، سه روز تمام مرغ و گوشت و سبزی و میوه و مشروب به شمیران می‌بردند و خلاصه از هیچ خرجی مضایقه نکرد. عاقبت شوهر ایده‌آلش را یافته بود. به سر و همسر می‌گفت اگر آدم ارث پدرش را در راه به دست آوردن شوهر ایده‌آلش صرف نکند، پس در چه راهی صرف کند؟

مجلس عروسی البته بسیار مجلل بود. یکی از شب‌های مهتابی اوایل تابستان بود و هوا بسیار مساعد بود. از دو روز پیش تمام درخت‌های باغ

را با تلمبه‌های بزرگ شسته بودند و لای تمام شاخ و برگ‌های آن‌ها چراغ‌های رنگارنگ کشیده بودند. فواره‌ها کار می‌کرد و دو دسته ارکستر آوره بودند و «پیست» رقص که تازه از زیر دست بنا و نجار در آمده بود، گنجایش صد و پنجاه جفت رقص که نه - رقصنده - را داشت. شراب را توی قدح‌های گل‌سرخ بزرگ با ملاقه‌های طلاکوب توی لیوان‌های تراش‌دار باریک و بلند می‌ریختند، و به‌جای همه چیز بوقلمون سرخ کرده روی میزها بود. و شیرین پلو و خاویار چیزهایی بود که اصلاً کسی نگاه‌شان هم نمی‌کرد. میز شام را به‌صورت T چیده بودند که درازی آن بیست و یک متر بود و عروس و داماد، بالای میز روی یک جفت صندلی خاتم‌کار اصفهان نشسته بودند. شام را با سرود شاهنشاهی افتتاح کردند و از طرف نخست‌وزیر و رئیس مجلس و خانواده‌های عروس و داماد نطق‌های عزای تبریک آمیز رد و بدل شد و همگی حضار بارها از طرف دولت و ملت به عروس و داماد و خاندان جلیل آن‌ها تبریک گفتند و جام‌های خود را به سلامتی آن‌ها نوشیدند.

مجلس خیلی آبرومند برگزار شد. نه کسی مستی را از حد گذراند و نه حتی یک لیوان شکست. میز بزرگی که طرف چپ در ورود باغ گذاشته بودند انباشته شده بود از هدایای مهمانان و دسته گل‌های بزرگ. در همان شب دوستی‌های تازه به وجود آمد و کدورت‌های گذشته را در بشقاب‌ها و جام‌های هم‌دیگر ریختند و خوردند و حتی استیضاحی که باید در اواخر همان هفته از دولت به عمل می‌آمد در همان مجلس مسکوت ماند.

فقط يك ناراحتی به جا ماند و آن این که همان شب خانه را دزد زد. و صبح که اهل خانه بیدار شدند، دیدند تمام هدایا به اضافه‌ی هرچه جواهر و طلا و نقره و ترمه که روی میزها و سر بخاری‌های دیواری پخش بوده است و دو جفت قالیچه‌ی ابریشمی که زیر صندلی عروس و داماد پهن کرده بودند، از دست رفته است. مجلس شب پیش تا ساعت سه طول کشیده بود و طبیعی بود که در چنان شبی حتی خدمتکاران هم در اثر خالی کردن ته گیل‌اس‌ها مست کرده باشند. و مسلماً دزدها نمی‌توانسته‌اند چنین فرصتی را غنیمت بشمارند.

با همه‌ی این‌ها زندگی عروس و داماد از فردا به‌خوبی و خوشی شروع شد. درست است که شوهر خواهر خانم نزهت‌الدوله مطلب را حتی در کابینه مطرح کرد و با وجود دوستی‌های تازه برقرار شده‌ی شب عروسی نزدیک بود شوهر خانم نزهت‌الدوله به‌عنوان عدم امنیّت، دولت را در مجلس استیضاح کند، ولی قضیه به این جا خاتمه یافت که رئیس شهربانی وقت را عوض کردند و رئیس جدید به تعداد کلانتری‌های شمیران افزود و گشت شبانه گذاشت. آقا هم تمام خدمتکاران خانه را که سر جهازی خانم بودند از آشپز تا باغبان اخراج کرد و به جای آن‌ها هفت نفر از افراد ایل را که تلگرافی احضار کرده بودند، گذاشت. اما خانم نزهت‌الدوله خم به‌ابرو هم نیاورد. این دزدی کلان را قضا و بلایی دانست که قرار بوده است به‌جان سعادت تازه‌ی او صدمه بزند. و ازین گذشته داماد به‌قدری مهربان بود که جایی برای تأسّف بر اموال دزده زده نمی‌ماند. نمی‌گذاشت

خانم حتی از جایش تکان بخورد. خودش خمیر دندان روی مسواک خانم می گذاشت. آب دوش و وان را خودش سرد و گرم می کرد. لقمه برایش می گرفت. بند لباس زیرش را می بست. خلاصه این که دو هفته از مجلس مرخصی گرفته بود و در خانه را به روی اغیار بسته بود و سیر تا پیاز کارهای خانه را خودش می رسید و راستی نمی گذاشت آب در دل خانم تکان بخورد. خانم نزهت الدوله هم درین مدت خانه ی دیگرش را فروخت و از نو جای اثاث دزد برده را پر کرد. قالی ها و مبل ها و پرده ها هر کدام زینت یک موزه بودند. هراتاقی «رادیوگرام» و یخچال و «کولر» جداگانه داشت و زن و شوهر هر چه می خواستند در نزدیک ترین فاصله دست شان بود. درین نیمه ماه غسل آقا همه کاره بود. به کلفت نوکرها سرکشی می کرد، به باغبان ها و گل کاری های فصل به فصل شان می رسید. برق و تلفن و آب و اجاره ی خانه را مرتب کرده بود، و حتی با کمک هایی که در یک معامله ی آب خشک کن، با بایگانی کل کشور، به صاحب خانه کرده بود قبض سه ماه اجاره را بی این که پولی بدهند گرفته بود و سر سفره به خانم هدیه کرده بود و چون پانزده روز مرخصی اش داشت تمام می شد، سر همان سفره پیشنهاد کرده بود که چه طور است از خواهرش دعوت کنند که تابستان را به شمیران بیاید و با هم باشند؛ و خانم نزهت الدوله که راستش نمی دانست با این تنهایی بعدی چه بکند و از طرفی مهربانی های خواهر شوهر را فراموش نکرده بود، رضایت داد و از فردای مرخصی آقا، همه ی کارهای خانه به عهده ی خواهر شوهر بود. و

خانم نزهت الدوله واقعاً یک پارچه عروس خانم بود. صبح تا شام وقتش را جلوی آینه یا در حمام یا پای میز غذا می گذراند. آرایشگرها و «ماساژور»ها را با ماشین خانم به خانه می آوردند که به دستور آنها روزی سه ساعت گوشت خام و گوجه فرنگی روی صورتش می گذاشت و اصلاً از خانه بیرون نمی رفت و گوشش به صدای قشنگ خواهر شوهرش عادت کرده بود که می رفت و می آمد و می گفت: «به! به! چه پوستی! چه طراوتی! خوش به حال برادرم!» و روزی صدبار، و هزار بار. و خانم نزهت الدوله راستی جوان شده بود! شوهر جوان، دست به تر و خشک نزدن، گوجه فرنگی روی صورت... اصلاً حظ می کرد.

یک ماه به این طریق گذشت. درست است که آقا کمی لاغر شده بود. اما به خانم نزهت الدوله هرگز مثل این یک ماه خوش نگذشته بود. از روز اوّل ماه دوم عروسی شان زن و شوهر شروع کردند به پس دادن بازیدها. هرروز دو سه جا می رفتند، ولی مگر به این زودی ها تمام می شد؟ و بدتر از همه این بود که خانم نزهت الدوله خسته می شد. روز دوم یا سوم دید و بازدید بود که عصر به خانه ی خواهر خانم نزهت الدوله رفتند که شوهرش وزیر بود و به اصرار شب هم ماندند. یک وزیر به هر صورت نمی توانست با یک نماینده و یارپیس یک ایل کاری نداشته باشد و خواهرها هم انگار یک عمر هم دیگر را ندیده بودند! چه حرف ها داشتند که بزنند! تا دو بعد از نیمه شب بیدار بودند و قرار و مدارها و درددل ها و نقشه ها... و بعد هم خوابیدند و صبح هنوز خانم نزهت الدوله از رخت خواب بیرون نیامده

بود که شوهرش را پای تلفن خواستند که بله باز دیشب خانه را دزد زد. خواهر آقا را توی یک اتاق کرده‌اند و درش را بسته‌اند. سیم تلفن را بریده‌اند و دست و پای هر هفت خدمتکار را بسته‌اند و توی انبار حبس کرده‌اند و هر چه در خانه بوده است، برده‌اند. از قالی‌های بزرگ و شمعدان‌ها و چلچراغ‌های سنگین گرفته تا مبل‌ها و رادیوگرام‌ها و یخچال‌ها. خلاصه این که خانه را لخت کرده‌اند. این بار خانم نزهت الدوله که جای خود داشت، حتی شوهرش هم تاب نیاورده بود و همان پای تلفن زانوهایش تا شده بود و نشسته بود. تنها برگه‌ای که از دزدها به دست آمد این بود که جای چرخ‌های کامیون‌های متعدّد روی شن باغ به جا مانده بود. فوراً رئیس شهربانی وقت در مطبوعات مورد حمله قرار گرفت که در عرض یک ماه دوبار خانه‌ی یک نماینده‌ی ملت را به روی دزدها باز گذاشته و طرح یک استیضاح جدید داشت در مجلس به پانزده امضای حدّ نصاب خود می‌رسید که وزیر داخله، یک هفته بعد از شب دزدی با یک مانور ماهرانه طی یک ماده‌ی واحده (!) تقاضای سلب مصونیت از داماد تازه یعنی از رئیس ایل را کرد! و آن‌هایی که سرشان توی حساب نبود، گیج شده بودند و نمی‌دانستند سیاست روس است یا انگلیس است یا آمریکا...! و اصلاً این همه جنجال از کجا آب می‌خورد.

حالا نگو همان فردای دزدی اخیر، دو تا از خدمتکارهای سابق خانم نزهت الدوله که سر جهاز خانم بودند و رییس ایل بیرونشان کرده بود سراغ خواهر خانم نزهت الدوله آمده بودند و سوءظن خودشان را نسبت به رییس ایل و خواهرش بیان کرده بودند و تا عصر تمام فامیل خانم نزهت الدوله به جنب و جوش افتاده بودند و از خاله خانجی ها کمک گرفته بودند و دو روز زاغ سیاه خواهرشوهر موبور و چشم آبی را چوب زده بودند تا دست آخر در خیابان عین الدوله خانه اش را گیر آورده بودند و روز بعد یکی از خواهر خوانده های پیر و رند خانواده به هوای این که «ننه قربون شکلت، دم غروب است الآن نمازم قضا می شود» خدمتکار خانه را فریفته بود و تورفته بود و دست به آب رسانده بود و وضو ساخته بود و کنار حوض نمازی خوانده بود و از پشت شیشه ها یکی یکی مبل ها و اثاث خانم نزهت الدوله را واریسی کرده بود و بعد هم سر درددل را با کلفت خانه باز کرده بود و از بدی زمانه و بی دینی مردم به این جا رسیده بود که اطمینان کلفت خانه را به دست بیاورد و کشف کند که خانم صاحب خانه یک خانم موبور چشم آبی بسیار مهربان و نجیب است که زن رییس یک ایل هم هست. و همان شبانه وزیر داخله دستور داده بود که شهربانی دست به کار بشود و به خانه ی جدید رییس ایل بریزند و تمام اثاث خانم را نجات بدهند. و همه ی قضایا را صورت مجلس کنند و یک پرونده ی حسابی بسازند! درست است که نشانه ای از جواهرها و نقره ها و ترمه های دزدی اوّل به دست نیامده بود؛ ولی رییس ایل این عمل شهربانی

را منافی مصونیت پارلمانی خود می‌دید و داشت طرح استیضاح خود را به امضای این و آن می‌رساند که ماده‌ی واحده‌ی سلب مصونیت از او تقدیم مجلس شد. به اتکای یک پرونده‌ی قطور شهربانی و شهادت بیست و یک نفر از خدمتکاران و اهل محل. باری، داشت آبروریزی عجیبی می‌شد که سرجنابان‌های مملکت دست به کار شدند و وزیر داخله را با رییس ایل آشتی دادند، به شرط این که هم لایحه‌ی سلب مصونیت و هم طرح استیضاح مسکوت بماند و مهر خانم نزهت الدوله هم بخشیده بشود و این بار که خانم نزهت الدوله طلاق می‌گرفت حتم داشت که برای حفظ آبروی دولت و ملت دارد فداکاری می‌کند و از سومین شوهر ایده‌آل خودش چشم می‌پوشد.

و حالا خانم نزهت الدوله که از این تجربه هم آزموده‌تر بیرون آمده، عقیده دارد که پیری و جوانی دست خود آدم است و هنوز در جست و جوی شوهر ایده‌آل خود این در و آن در می‌زند. باز خانه‌ی شهری‌اش را خریده و گران‌ترین مبل‌ها و فرش‌ها را توی اتاقش جمع کرده. ماهی پانصد تومان خرج ماساژ سینه و صورت خود می‌کند. رنگ موهایش را هفته‌ای یک بار عوض می‌کند. پیراهن‌های اورگاندی با سینه‌ی باز می‌پوشد. وقتی حرف می‌زند هرگز اخم نمی‌کند و وقتی می‌خندد ابروهایش و کنار دهانش اصلاً تکان نمی‌خورد و مهم‌تر از همه این که پس از عمری زندگی و سه بار شوهر کردن به این نتیجه رسیده است که شوهر ایده‌آل او ازین نوکیسه‌ها و تازه به‌دوران رسیده‌ها هم نباید باشد. و

دیگر این که کم کم دارد باورش می شود که تنها مانع بزرگ در راه وصول به شوهر ایده آل عیب کوچکی است که در دماغ او است و این روزها در این فکر است که برود و با یک جراحی «پلاستیک» دماغش را درست کند.

۳

دفترچه‌ی بیمه

تازه زنگ تفریح را زده بودند و معلّم‌ها، یک یک، از میان هیاهوی بچه‌هایی که با سر و صدا، توی حیاط مدرسه ریخته بودند، و دوان دوان به طرف منبع آب هجوم آورده بودند، فرار می‌کردند و به طرف دفتر پناه می‌آوردند. اتاق کوچک بود. میز ناظم مدرسه نصف آن را گرفته بود. و به سختی می‌شد رفت و آمد کرد. دور تا دور بالای اتاق را سیم‌های چرک و سیاه برق و تلفن و زنگ اخبار پوشانیده بود و بالای سر میز ناظم مدرسه عکس قاب گرفته و بزرگ جوانکی با لباس پیشاهنگی، خاک گرفته و رنگ و رو رفته، به دیوار آویزان بود. غیر از صندلی‌های دور اتاق، یک گنجه و یک چوب‌رخت و یک روشویی حلبی و یک تابلوی بزرگ اخطارها و اعلان‌های اداری، دیگر اثاث اتاق بود. یک عکس دسته‌جمعی کوچک هم روی بخاری بود که دیپلمه‌های نمی‌دانم کدام سال مدرسه را با لباس‌های شقّ و رقّ و معلّم‌ها و ناظم و مدیر همان سال

نشان می داد.

پیش از همه معلّم فرانسه وارد شد که پیرمرد کوتاه قد مرتّبی بود و چوب کبریتی به ته سیگار خود فرو کرده بود؛ و آن را با سر انگشت دور از خود گرفته بود. مثل این که سیگار و دود آن نجس است یا میکروب دارد و باید از آن پرهیز کرد. و بعد معلّم تاریخ وارد شد که کوتاه و خپله بود. گیوه به پا داشت و یخه اش چرک و نامرتّب بود و کراواتش مثل بند زیر جامه لوله شده بود و زیر یخه ی کتش فرو رفته بود. بعد معلّم جبر آمد که باریک و دراز بود و راه که می رفت لقلق می خورد و عینک داشت و سیگار گوشه ی لبش دود می کرد و از بس زرد بود آدم خیال می کرد سل دارد. بعد معلّم شرعیّات وارد شد که ته ریشی داشت و یخه اش باز بود و عینک کلفتی به چشم زده بود و مثل آخوندها غلیظ حرف می زد. و با یک یک همکارانش سلام و علیک کرد و صبحکم الله گفت و مثل یک گونی سنگین که به گوشه ای بیندارند همان دم در وا رفت. بعد کتابدار مدرسه آمد که ریزه بود و سر بی مویی داشت و به عجله راه می رفت و هر هر می خندید و به جای سلام، به هر کس که رو می کرد نیشش تا بنا گوش باز می شد. و بعد هم چند نفر دیگر آمدند و دست آخر معلّم نقّاشی وارد شد که عبوس بود و انگار تازه از یک دعوا خلاص شده بود. یک دسته ی کلفت کاغذ نقّاشی زیر بغل داشت و پای صندلی که رسید سیگارش را زیر پاله کرد و نشست.

معلّم ها تازه نشسته بودند که کتابدار مدرسه شاد و شنگول، مثل

کسی که مژده‌ی بزرگی آورده باشد، به صدا در آمد:

- خوب، تبریک عرض می‌کنم، آقایان! امروز قرار است دفترچه‌های

بیمه را بدهند.

معلم تاریخ به سختی خودش را از توی مبل بیرون کشید و

اعتراض‌کنان فریاد زد:

- مرده شورشان را ببرد با بیمه‌شان. من اصلاً نمی‌خواهم بیمه شوم.

خودم بیمه هستم. من که اصلاً قبول نمی‌کنم.

- چه قبول بکنی چه نکنی از حقوق کم می‌گذارند. آتش خالته،

بخوری پاته، نخوری پاته...

به این مثلِ لوس کتاب‌دار مدرسه عده‌ای زورکی خندیدند و معلم

تاریخ از جوش و خروش افتاد. معلم جبر که سیگارش داشت تمام

می‌شد، گفت:

- راستی می‌دانید بیمه در مقابل چه...؟

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدایی برخاست:

- در مقابل حق آقایان! در مقابل حق!

این صدای معلم نقاشی بود که عبوس بود و اوراق نقاشی را روی

زانوهایش گذاشته بود و وقتی حرف می‌زد مثل این بود که فحش می‌دهد.

همه به طرف او برگشتند. نگاه‌هایی که تا به حال جز خستگی چیزی را

نمی‌رساند و چیزی جز بی‌علاقگی نسبت به همه چیز در آن خوانده

نمی‌شد، حالا کنجکاو شده بود و در بعضی از آن‌ها هم چیزی از نفرت را

می شد حس کرد. همه‌ی همکاران معلّم نقّاشی می دانستند که او رشته‌ی فیزیک را تمام کرده و درس نقّاشی مدرسه را به اصرار خودش دو سال است به او داده‌اند. همه با قیافه‌ی عبوس او آشنا بودند. با تندهای او خو گرفته بودند و در حالی که بیش تر اوقات به او حق می دادند، دم پرش نمی رفتند و از مجادله‌ی با او می گریختند. حتّی کتاب دار مدرسه که همه را دست می انداخت و به اصطلاح خودش می خواست با شوخی‌ها و مسخرگی‌های خود، خستگی را از تن همکارانش در بیاورد نیز سر به سر او نمی گذاشت و رعایت حالش را می کرد.

چند لحظه به سکوت گذشت و اگر فراش پیر مدرسه با سینی چای وارد نشده بود معلوم نبود این سکوت تا کی طول خواهد کشید. بعضی از معلّم‌ها چای را که از توی سینی بر می داشتند چند تا پول سیاه با سر و صدا توی سینی می انداختند و بعضی‌ها هم اصلاً چای برنداشتند. معلّم شرعیّات و کتاب دار مدرسه داشتند چای شان را هورت می کشیدند که معلّم نقّاشی دوباره به صدا آمد:

بدیش این است که من اهل تعارف نیستم. رک و پوست کنده حرف می زنم. من خودم را می گویم. اوّل که معلّم شدم خیال می کردم پنج سال که بگذرد دیوانه خواهم شد. حق هم داشتم. سال دوم بود که درس می دادم. معلّم هندسه‌ی مدرسه مان دیوانه شد. صاف عقل از سرش پرید. و چه جانی کردیم تا به فرهنگ ثابت کردیم که احتیاج به استراحت دارد. بیچاره مدیر مدرسه هم خیلی دوندگی کرد تا از معرّفی «جانشین واجد

شرایط» معافش کرد. بدبختی این بود که به خودش نمی‌شد گفت دیوانه شده‌ای و نباید به کلاس بروی. اما از رفتارش پیدا بود! می‌آمد و سر کلاس هم می‌رفت. عادتش شده بود. با این که عقل از سرش پریده بود عادتش را نمی‌توانست ترک کند. من همان وقت برایم حتم شد که چه عاقبتی در انتظار ماست. همان وقت بود که خیال می‌کردم اگر پنج سال بگذرد دیوانه خواهم شد. اما حالا که هفت سال است درس می‌دهم، کم کم دارم به این مطلب می‌رسم که نه. دارم احمق می‌شوم. حالا به این مطلب رسیده‌ام که آدم‌هایی پس از پنج سال تدریس دیوانه می‌شوند که آدم‌های برجسته‌ای باشند. آن معلّم هندسه این‌طور بود. آدم‌های کودن و بی‌خاصیتی مثل ما فقط احمق می‌شوند. هرچه بیش‌تر درس بدهند، احمق‌تر می‌شوند.

کتاب‌دار وسط حرفش دوید که:

- آقا البته قیاس به نفس می‌فرمایند.

و معلّم فرانسه که با استکان بازی می‌کرد گفت:

- شوخی نکنیم، آقا. حقیقت را قبول کنیم. من هم قوچان که رییس

فرهنگ بودم، بیست سال پیش را می‌گویم، معلّم حساب‌مان روس بود.

دیوانه شد. درس را ول کرد. بعد هم نفهمیدم چه‌طور سر به‌نیست شد. در

این سی سال که من در فرهنگم تا حالا چهار تا از همکارهام دیوانه

شده‌اند...

- من مگر چرا آمدم رشته‌ی تخصصی‌ام را ول کردم و معلّم نقّاشی

شدم؟ بله؟ برای این که پنج سال یا هفت سال یک مطلب معین را به مغز کَره‌خرهای مردم فرو کردن، بحث و مطالعه را برای ابد رها کردن، و حتی برای تدریس احتیاجی به مطالعه و تعمق نداشتن، و همان تنها اَرّه و تیشه‌ای را که توی دانشسرا به‌دستمان داده‌اند روی مغز هر بچه‌ای به کار انداختن، این یا آدم را دیوانه می‌کند یا احمق. اگر آدم حسابی باشد یا تدریس را ول می‌کند یا دیوانه می‌شود و اگر حسابی نباشد کودن می‌شود. احمق می‌شود. من که به این نتیجه رسیده‌ام.

معلم جبر که وقتی حرف می‌زد لقلق می‌خورد، گفت:
- راجع به حمق که خیال من راحت است. هر چه باید شده باشد، شده.
من الآن چهارده سال است درس می‌دهم. اما به نظر من معلم‌ها را فقط در مقابل دو مرض باید بیمه کرد. در مقابل سل و در مقابل...
دستش را به طرف پیشانی رنگ پریده‌ی بلندش برد و دو سه بار با انگشت به آن زد.

معلم نقاشی گفت: - نه آقا، در مقابل حمق!
معلم شرعیات تکانی خورد و بالحنی تسلّا دهنده گفت:
- فقط سخت نباید گرفت آقایان. عصبانی نباید شد. گور پدرشان خواستند بفهمند، نخواستند نفهمند. شماها جوانید و خیلی حرارت دارید. یک کمی پا به سن که گذاشتید و حرارت تان تمام شد کار درست خواهد شد. بی خود خیال تان را ناراحت نکنید.

معلم تاریخ شاید برای این که بحث را گردانده باشد، گفت:

- من که اصلاً بیمه نمی‌شوم. مرده‌شور! من خودم بیمه‌ی عمر شده‌ام. هجده سال دیگر بیست هزار تومان پول عمرم را هم از بیمه خواهم گرفت.

- یعنی تا هجده سال دیگر خیال داری زنده بمانی؟

از این شوخی کتاب‌دار همه خندیدند. حتی خود او هم خندید و مجلس از رسمیتی که به خود گرفته بود افتاد. صحبت‌های دو نفری و خنده‌های کوتاه شروع شد. کتاب‌دار برای این که شوخی خود را جبران کرده باشد با معلّم شرعیّات راجع به بیمه گرم گرفته بود و معلّم تاریخ از صدی دو حقّ کارمندی صحبت می‌کرد و معلّم شرعیّات راجع به تگّه زمینی که اخیراً در عبّاس آباد معامله کرده است برای پهلودستی‌اش می‌گفت. و معلّم فرانسه راجع به ترفیعات از ناظم چیزی می‌پرسید... فراش پیر آمده بود استکان‌ها را جمع می‌کرد که، درِ اتاق باز شد و در میان موجی از هیاهو و جنجال حیاط مدرسه که به‌درون آمد، مدیر مدرسه از پیش و دو نفر کیف به‌دست از عقب او وارد دفتر شدند.

بعضی‌ها به احترام برخاستند. دیگران سر جای خود تکانی خوردند و دوباره بی‌حرکت ماندند.

مدیر مدرسه رفت پشت میز ناظم نشست و عینکش را گذاشت و آن دو نفر کیف به‌دست بساط خودشان را روی میز پهن کردند. مدیر با یکی یکی معلّم‌ها احوال‌پرسی کرد. راجع به کلاس‌ها پرسید. از وضع حضور و غیاب بچه‌ها سؤال کرد. و اوراق که مرتّب شد معلّم‌ها را یک یک از

روی صورتی که زیر دست داشت صدا می‌کرد و از شان امضا می‌گرفت و بازرس‌ها عکس دفترچه‌ی بیمه‌ی هریک را با وضعی ناشیانه با قیافه‌ی صاحبش تطبیق می‌کردند - با دقتی که در زندان نسبت به جانی‌ها می‌کنند - و دفترچه را می‌دادند.

وقتی نوبت به معلم نقاشی رسید و دفترچه‌ی بیمه‌ی «امراض و حوادث» او را به دستش دادند در او نه خیال تازه‌ای انگیزخته شد و نه شادی و سروری به او دست داد. قیافه‌اش همان طور عبوس شد و اوراق نقاشی بچه‌ها را همان طور زیر بغل می‌فشرد. شاید خیلی خسته بود، شاید حواسش جای دیگری بود. اما وقتی خواستند از او باز پای چند تا ورقه امضا بگیرند کمی ناراحت شد. او حتی از امضا کردن دفتر حضور و غیاب مدرسه هم خودداری می‌کرد. برای همکارانش گفته بود: «که چه؟ مثل کفترهای صحن امام‌زاده‌ها می‌فضله انداختن؟ و همه جا را آلوده کردن؟» و خیلی دلش می‌خواست لیست حقوق را هم امضا نکند. ولی این دیگر نمی‌شد. رسید دفترچه‌ی بیمه هم همین طور بود. بازرس‌ها سخت‌گیر بودند و او ناچار خط کج و کوله‌ای پای دو سه ورقه گذاشت و در دل باز به این فضله‌ای که با قلم روی کاغذها می‌گذاشت خندید و دفترچه را بی این که نگاهی کند توی بغل گذاشت و دوباره نشست.

بعد هم زنگ خورد و یک ساعت کلنجار رفتن با بچه‌ها، و ساعت بعد که با همکارانش توی دفتر جمع شدند، باز هم صحبت از بیمه شد و وقتی برای او حساب کردند که همراهه چهل و هفت هشت ریال، گیرم

پنج تومان از حقوقش کم خواهند کرد، راستی اوقاتش تلخ هم شد. جنجال و هیاهوی ساعت درس بعد، باز همه چیز را از یادش برد و ظهر که از مدرسه در آمد و با دوسه نفر از همکارانش سوار اتوبوس شد، وقتی دنبال پول توی جیب بغلش می‌گشت، دستش به دفت‌رچه خورد و آن را در آورد و همان‌طور که بلیت فروش باقی پولش را می‌داد آن را ورق زد و به فکرش افتاد که «نه، زیاد هم بد نیست. اگر یک وقت سِجَل آدم گم بشود، یعنی اگر آدم یک وقت بخواهد سِجَلش را گم کند، به درد می‌خورد، اما یعنی قبول می‌کنند؟...»

به دنبال این فکر یک بار دیگر سر و ته دفت‌رچه را خوب واریسی کرد که زیاد به ریزه کاری‌های محلّ تولّد و اسم مادر و شماره‌ی سِجَل پدر نپرداخته بود و فقط اسم و سال تولّد خودش را با یک عکس شسته و رفته و اتو کشیده از دوران جوانی، اوّل آن زده بودند.

از عکس خودش که جوان بیست ساله‌ای را نشان می‌داد که هنوز زلف‌هایش نخوابیده بود و پیدا بود که به ضرب آب و شانه روزی سه چهار بار با آن ور می‌روند، خنده‌اش گرفت و بعد ورق را برگرداند. صفحات متعدّدی برای تصدیق طیب‌ها و ستون‌هایی برای اسامی امراض، خالی گذاشته شده بود. و اوراقی هم از آخر دفت‌رچه با مقرّرات جوراجور بیمه‌ی عمر و حوادث و اموال و حریق سیاه شده بود، زیاد بدش نیامد. نه از این لحاظ که دفت‌رچه‌ی بیمه هم مثل سِجَل، درست به یک نشانه و به یک انگ می‌مانست، نه. چون او همیشه از سِجَل و دیپلم و سواد

مصدق و معرفتی نامه و این نوع نشانه‌ها و انگ‌ها بدش آمده بود. همه‌ی این انگ‌ها برای او مثل خرمهره‌ای بود که گاو ماده‌ی «کل قربان علی» را از دیگر گاوها مشخص می‌کند. مثل انگ‌ی بود که روی بسته‌های قماش می‌زنند یا روی صندوق پرتقال که «پرتقال شهسوار فرمایش حاج عبدالصمد مامقانی.» مثل داغی بود که روی کفل اسب‌های نظامی می‌زنند...

این نشانه‌ها و انگ‌ها همیشه برای او حاکی از چیزی خالی از انسانیت بود. و آن‌ها را کوششی برای پست کردن آدم‌ها می‌دانست. نقاط مشترکی که همه‌ی اسب‌های فلان گردان سوار دارند. یا شباهتی که میان پرتقال‌های درون یک جعبه است، به نظر او خیلی بیش‌تر از نقاط مشترکی بود که همه‌ی آدم‌های مثلاً دیپلمه دارند. یا مثلاً همه‌ی سرهنگ‌ها دارند. به نظر او پست کردن آدم‌ها و تحقیر آن‌ها بود که به آن‌ها دیپلم بدهند؛ یا نشان روی دوش‌شان بکوبند؛ یا سَجَل «صادره از بخش ۴ مشهد» به دست‌شان بدهند! و به همین سادگی از دیگران ممتازشان کنند.

اصلاً به عقیده‌ی او وجه امتیاز آدم‌ها را از یک‌دیگر نمی‌شد از درون‌شان، از قوای ذهنی‌شان بیرون کشید و مثل خرمهره روی پیشانی‌شان آویزان کرد یا مثل نشان روی دوش‌شان کوبید. و حالا این دفترچه هم فرق چندانی با آن‌های دیگر نداشت. با سَجَل، با دیپلم و با هر نشانه یا انگ و یا خرمهره‌ی دیگر، فرق اصولی دیگری نداشت. فقط

این فرق را داشت که مثل سَجَل، هزار سؤال و جواب در آن نشده بود و از ایل و تبار صاحبش نشانه‌ای نداشت.

همین بود که معلّم نقّاشی را به دفترچه علاقه‌مند می‌ساخت. یعنی علاقه‌مند که نمی‌ساخت، فقط به نظرش بد نیامد. شاید چون از عکس جوانی‌اش که روی آن خورده بود خوشش آمده بود... امّا نه، روی سَجَلش هم یکی از همین عکس‌ها بود... شاید هم... آه‌آه... همان طور که اتوبوس از یک ایستگاه با سر و صدا راه می‌افتاد صفحه‌ی خالی مخصوص به تصدیق اطباء را آورد و به ستون امراض خیره شد و اندیشید که اگر این ستون پر بشود و طیب‌های متخصص در امراض گوناگون نظر خودشان را درباره‌ی او، درباره‌ی مغز و اعصاب و کبد و معده‌اش بنویسند او خودش را که خواهد شناخت! او که تا به حال فرصت نکرده است یک ماه در بستر بخوابد و استراحت کند؛ او که تا به حال نتوانسته است برای هر دل‌درد یا ضعفی و یا عصبانیت نزدیک به جنونی، به طیب مراجعه کند؛ از این پس خواهد فهمید که در حفره‌های درون تنش چه‌ها می‌گذرد! امّا یعنی چنین چیزی ممکن خواهد بود؟ و اگر ممکن بشود؟... و این امیدواری او را به دفترچه‌ی بیمه علاقه‌مند ساخت. و حس کرد که آن را با دقّت و دلسوزی باید محافظت کند و به عنوان یک نشانه و یک معرفّی‌نامه، صفحاتش را پیش روی هر طبیبی بگشاید.

همه‌ی این فکرها را که می‌کرد از همکارانش غافل مانده بود که مدّتی پیش پیاده شده بودند و رفته بودند. و تا به ایستگاه نزدیک خانه‌اش برسد،

دو سه بار دیگر از سرشوق دفترچه را ورق زد و تصمیم گرفت همه‌ی مطالب را بازنش هم در میان بگذارد و از او هم نظری بخواهد. اما به‌خانه که رسید همه‌ی آن چه را در راه اندیشیده بود از یاد برد. آن قدر گرسنه بود و آن قدر خسته بود که اصلاً همه چیز از یادش رفت.



دفترچه را پیش روی دکتر گذاشت و نشست.

دکتر روی صندلی تکانی خورد و دفترچه را برداشت و پرداخت به‌این که مشخصات آن را روی ورقه‌ای ضبط کند.

معلم نقاشی کلاهش را روی زانوش نگه داشته بود و کمی خودش را باخته بود. مثل این که پایش هم می‌لرزید. هرچه سعی کرد برخودش مسلط شود نتوانست. مثل این که کار زشتی کرده باشد؛ مثل این که به‌گدایی آمده باشد، از خودش خجالت می‌کشید؛ از دکتر خجالت می‌کشید. اما دکتر سرش پایین بود و مشغول کار خودش بود. اوراق را زیر و رو می‌کرد و چیزهایی یادداشت برمی‌داشت و همین معلم نقاشی را کمی جرأت داد که سرش را بردارد و نگاهی به اطراف بیندازد؛ شاید انبساط خاطری برایش دست بدهد. اما چیزی جالب نبود. یک تخت مشمع پوش طرف راست بود که چکش کوچکی روی آن افتاده بود. و طرف چپ، دیوار روغن زده و براق بود و روبه‌رویش بالای سر دکتر،

یک باسمه‌ی رنگی از مناظر، خدا می‌داند سوییس یا شمال ایتالیا به دیوار آویزان بود. نه‌گوشی دکتر که روی میز افتاده بود و نه قپان کوچکی که در گوشه‌ی راست اتاق بود هیچ کدام چیز جالبی نبود. اما خود دکتر؟ او هم جوان سی و چند ساله‌ی کوتاهی بود که هیچ اطمینان آدم را به خودش جلب نمی‌کرد. پیشانی بلندی داشت. هنوز چین و چروکی به صورتش ننشسته بود. سیاه چرده بود. کتش را در آورده بود و پشت صندلی انداخته بود. کراواتش اتو خورده و مرتب بود و یخه‌ی آهاری داشت و پیدا بود که برای دوافروشی جان می‌دهد. دکتر مشخصات دفت‌رچه را که یادداشت کرد آن را بست؛ پیش او گذاشت؛ و با قیافه‌ای که می‌خواست صمیمی نشانش بدهد گفت:

- خوب! آقا چه شونه؟

معلم نقاشی همان طور که سیگارش را آتش می‌زد، شروع کرد:

- راستش نمی‌دانم چه مرضی دارم...

و آب به گلویش جست و باز خودش را باخت. زیرچشمی نگاهی

به دکتر انداخت بعد پکی به سیگار زد و حالش که به جا آمد گفت:

- البته می‌دانم برای امراض عصبی باید این جا آمده باشم. اما خودم

فکر نمی‌کنم چیزیم باشد. زخم اصرار دارد که مریضم. خیلی دلم

می‌خواست او خودش بود تا برای تان می‌گفت چرا مرا مریض می‌داند...

و باز پکی به سیگار زد و برای دکتر که خیلی خونسرد می‌نمود، این

طور توضیح داد:

- این را می‌دانم که عصبانی‌ام. خیلی هم عصبانی‌ام. می‌دانید یک ساعت درست در اتاق انتظار نشستم تا نوبتم برسد. خوب همین کافی است که آدم را عصبانی کند. اما این دو تا زن خارجی که بلند با هم حرف می‌زدند و سر آدم را می‌خوردند، نزدیک بود مرا دیوانه کنند. لابد شما را هم خیلی خسته کردند. من عاقبت پا شدم و از اتاق بیرون رفتم. سر و صدا اذیتم می‌کند. سر کلاس عصبانی می‌شوم. با این که کارم تدریس نقاشی است و احتیاجی ندارم که درس دسته جمعی بدهم. یعنی می‌خواهم بگویم خودِ درسم خسته کننده نیست. اما کلاس! آدم را دیوانه می‌کند. شلوغ است. جنجال است. کلاس، آن هم کلاس نقاشی، خودتان می‌دانید یعنی چه! هیچ درسی خسته کننده نیست. اما للگی بچه‌ها! بچه‌ها را، می‌دانید ساکت نگه داشتن عذابی است. آن هم هشتاد تا بچه را! و من همیشه سر کلاس عصبانی می‌شوم. تا دو سال پیش فیزیک درس می‌دادم. درسم را برای این عوض کردم که بهتر بتوانم لله باشم. اما باز هم نمی‌شود. سالی دو سه بار به حدّ جنون عصبانی می‌شوم. پارسال پسرکی را آن قدر زدم که از حال رفت. خودم هم از حال رفتم. بعد که به‌هوش آمدم، خود آن پسر هم با دیگران آب به سر و صورتم می‌پاشید. این طوری‌ام. در خانه عصبانی‌ام. زیاد ایراد می‌گیرم. صداهای خیابان پوست آدم را می‌کند. خانه‌مان کنار خیابان است...

و یک مرتبه حس کرد که در قیافه‌ی دکتر هیچ نشانه‌ای از علاقه و توجه نیست. درست مثل کاغذنویس‌های در پست‌خانه که غم‌انگیزترین و

یا شادترین وقایع زندگی مشتری‌های خودشان را هم با همان کندی و رخوت معمولی، با همان کشیده‌ها و مدهای بچگانه، بی‌هیچ تعجب یا تحسینی می‌نویسند؛ دکتر همان‌طور نشسته بود. چشمش را گاهی به چشم او می‌دوخت و بعد به‌روی میز می‌انداخت و پیدا بود که دارد خسته می‌شود. معلّم پکی به‌سیگار زد و افزود:

- فکر نمی‌کنید به‌همین اندازه کافی باشد؟ خیلی دلم می‌خواست حرف بزنم. اما چه فایده؟ اتاق انتظار شما هم پر است...
و دلش آرام نشد. افزود:

- راستی کاسبی خوبی دارید. نیست؟ خیلی از معلّمی بهتر است.
دکتر تبسم‌کنان برخاست و او را روی تخت نشاند و زانوهایش را آویزان نگه داشت و با چکش دو سه بار روی کنده‌ی زانویش زد که زانویش پرید و بعد فشار خونش را اندازه گرفت و بعد سینه و قلبش را با گوشی معاینه کرد و همه‌ی این کارها را به‌عجله. و بعد رفت پشت میز نشست و شروع کرد به‌نسخه‌نوشتن. و معلّم نقّاشی یادش به‌روز پیش افتاد که آفتابه‌شان را برده بود بدهد لحیم کنند. پیرمرد آهن‌ساز درست همین‌طور و با همین عجله آفتابه را واریسی کرده بود.

معلّم نقّاشی که دوباره نشسته بود و سیگارش را می‌کشید به‌قلم او چشم دوخته بود که گاهی صدا می‌کرد و با خود اندیشید: «این هم دکترها مان! حوصله ندارند آدم برای‌شان حرف بزنند. آن هم دکتر امراض عصبی! نه اطمینان آدم را به‌خودشان جلب می‌کنند نه یک خرده گذشت

دارند. چه فرق می‌کند؟ همان رنده و تیشه‌ای را که ما روی مغز بچه‌های مردم می‌اندازیم این‌ها روی تن مردم می‌اندازند. حتماً با همه‌ی مریض‌ها همین معامله را می‌کنند. مطب این هم مثل کلاس من شلوغ است. غیر از این چه می‌تواند بکند؟ لابد همه می‌آیند و می‌نشینند؛ هنوز دو کلمه نگفته حرف‌شان را می‌برد؛ زانو و سینه و بازویشان را معاینه می‌کند و بعد نسخه می‌دهد؛ و بعد هم ده تومان...» و باز یک مرتبه خودش را جمع کرد. یادش افتاد که خودش پول نمی‌دهد و بیمه است... دکمه‌ی کتش را بست. سیگارش را خاموش کرد و دست‌هایش را زیر کلاهش قایم کرد و چشم به دفترچه‌ی بیمه دوخت که پیش رویش بود. اما این بار زود برخوردش مسلط شد و اندیشید: «گور پدرش! مگر پول بیمه را نمی‌گیرند؟ محض رضای خدا که قبول نکرده است. پدر سوخته‌ها!» و دکتر سر برداشت و همان طور که تاریخ و امضای نسخه را خود به خود گذاشت گفت:

- غذاهای محرّک نخورید. سرکه و فلفل و امثال آن... شب زود بخوابید. اگر قبل از خواب شیر بخورید بهتر است. آمپول‌ها را هم روزی یکی تزریق کنید. قرص هم قبل از غذا؛ متأسفم که دستور داده‌اند مرخصی ندهیم، وگرنه احتیاج به یکی دو هفته استراحت داشتید.

معلم نقاشی همان طور که به دکتر گوش می‌داد، در دل می‌خندید: «اگر این‌ها بود اصلاً چرا پیش تو می‌آمدم؟ زنم خیلی بهتر از تو این‌ها را بلد است. همین حرف‌ها را می‌زند. آمپولت هم لابد کلسیم است...» و بلند

گفت:

- متشکرم... و برخاست. دو سه برگ نسخه را تا کرد و توی جیب گذاشت و دفترچه را برداشت و راه افتاد. هنوز در اتاق را باز نکرده بود که مریض بعدی پرید تو و او هاج و واج کلاش را به سر گذاشت و رفت. توی کوچه که رسید جوی، آب صاف و روانی داشت. فکر کرد: «آره! بهتره... فایده‌اش چیه؟» و نسخه را پاره کرد و به آب داد و زیر چراغ خیابان که رسید دفترچه‌اش را باز کرد و در ستون امراض دید نوشته: «ضعف اعصاب» و جلویش را دکتر امضا کرده است.



و به این طریق یک سال گذشت. یک سالی که در آن معلّم نقّاشی ما هشت بار به دکتر مراجعه کرد. اوّل با علاقه و ولع و کم کم از سربّی میلی و فقط برای این که شاید به این وسیله بتواند آدم‌های تازه‌ای را بشناسد. درین مدّت دکترهای مختلف نظر خود را درباره‌ی او روی ستون امراض دفترچه‌ی بیمه‌اش نوشتند.

حالا معلّم نقّاشی دلش به این خوش بود که اقلّاً فهمیده است چه مرگی دارد. یا چه مرگ‌هایی دارد. دو امضای ضعف اعصاب، یکی برای معاینه‌ی تمام بدن، دو تا برای سینه درد و سرماخوردگی، یکی برای معاینه‌ی گلو و یکی هم برای بیماری کبد و آخری برای تجزیه‌ی خون.

سه تا از نسخه‌هایی را که در این مدّت گرفته بود صاف پاره کرده بود و دور ریخته بود. چون همان امضای دکترها برایش کافی بود. و نسخه‌هایی را هم که پیچیده بود دواهاشان هنوز کنار طاقچه‌ی اتاق‌شان افتاده بود و شیشه‌هاشان را که نه می‌خواستند، دور بریزند و نه معلّم نقّاشی حاضر بود لب بزنند، مجبور بودند هفته‌ای یک بار گردگیری کنند. به‌خصوص یک شیشه‌ی بزرگ روغن ماهی بود که مزاحم‌تر از همه بود و برای سینه دردش به‌او داده بودند. و این‌ها خودش باعث شده بود که دواخانه‌ی کوچکی دایر کنند. و درست مثل اوّلین کتابی که به‌خانه می‌آید و گاهی هوس کتاب‌خانه داشتن را در صاحبش می‌انگیزد؛ هرچه شیشه و پیشه داشتند پهلوی هم توی طاقچه چیده بودند و گرچه تنها از شیشه‌ی «مرکورکروم» و آن هم گاهی، استفاده می‌کردند دلشان به‌این خوش بود که اقلّاً با دیدن شیشه‌های دوا اطمینان می‌یابند که سلامتی در خانه هست. معلّم نقّاشی هرگز به‌دوا خوردن عقیده نداشت؛ از یک قرص کوچک سردرد گرفته تا سولفات دوسود و از آبی که زنش با آن چشمش را می‌شست تا آمپول‌های جور واجوری که به‌دست و بازو یا توی رگ می‌زدند. اصلاً از دوا بی‌زار بود. از خود دکترها هم بی‌زار بود.

بچه مدرسه که بود یک روز صبح مادرش او را به‌هزار حقّه پیش دکتر برده بود. دکتر پیر بدعنقی بود که به‌ترکی فحش می‌داد و می‌زد و به‌او فلوس داده بود و او بعد که از مطب درآمده بودند و مادرش برای پیچیدن نسخه به‌دواخانه‌ی نزدیک رفته بود، گریخته بود. ترس از دکتر،

بوهایی که در مطب می‌آمد، عکس‌های وحشتناکی که از در و دیوار آویخته بود و بعد هم اسم فلوس چنان او را ترسانده بود که گریخته بود. و تاشب توی تیمچه‌های بازار و لای بسته‌های بار قایم شده بود. و غروب که خواسته بودند در تیمچه را ببندند، کاروان‌سرادار نطنزی او را پیدا کرده بود. و به خیال این که برای دزدی آمده است کتکش هم زده بود و بیرونش انداخته بود. و او از همه جا مانده و گرسنه به خانه‌ی عمه‌اش پناه برده بود و آن‌ها هم که از همان صبح از فرار او آگاه شده بودند او را به خانه‌ی خودشان فرستاده بودند و به دست مادرش سپرده بودند و مادر هم از سر غیظ همان شبانه توی زیر زمین خانه حسابی او را با چوب هیزم‌های ناصاف کتک زده بود و گرسنه خوابانده بود و صبح هم باز به ضرب کتک فلوس را به او خورانده بود.

معلم نقاشی هیچ وقت این واقعه را فراموش نمی‌کرد و از آن پس شاید به علت همین ترس و ناراحتی، دیگر بیمار نشد و یا کم‌تر بیمار شد. غیر از حصبه‌ای که در سیزده سالگی گرفته بود و این واقعه که در دوازده سالگی اتفاق افتاد، هرگز جرأت نکرده بود مریض بشود و دو روز در خانه بخوابد. و بعد هم که بزرگ شد، و مثلاً وارد زندگی شد دیگر فرصت نکرده بود مریض بشود. اما دفت‌رچه‌ی بیمه‌اش را که داده بودند پیش خودش حساب این بی‌زاری از دکترها را رسیده بود و خودش را هم قانع کرده بود که به این احساس قوی و شدید زمان بچگی زیاد واقعی نباید بگذارد و برای شناسایی خود و به عنوان یک تجربه هم شده، از دفت‌ر باید

استفاده کند. قبل از این که دفترچه‌ی بیمه‌ای داشته باشد، حتّی یک بار هم به پای خودش به دکتر مراجعه نکرده بود. امّا حالا که یک سال بود به میل و رضا پیش هر دکتري که اداره‌ی بیمه معلوم کرده بود می‌رفت، چه چیزی به دستش آمده بود؟ غیر از همان چند امضا آیا چیز دیگری هم دستگیرش شده بود؟ آن بار ترسی که از دکتر پیر بدعق او را فرا گرفته بود از دوا و دکتر و بیماری، بی‌زارش کرده بود. و حالا؟... که دکترها همه خوش‌رو، با مطب‌های دل‌گشا و تمیز از و پذیرایی کرده بودند؟... حالا که یک سال دفترچه‌ی بیمه‌اش را به عنوان یک معرفّی‌نامه، به عنوان یک توصیه، پیش روی هر دکتري باز کرده بود و در اوایل ازین کار شرمی و خجالتی هم به او دست داده بود؛ و احساس کرده بود که دارد سلامتی را گدایی می‌کند؛ حالا که در آرزوی جستن اطمینانی و اعتمادی در قیافه‌ی همه‌ی دکترهایی که دیده بود دقّت کرده بود؛ حالا هم به همان نتیجه‌ی اوّلی رسیده بود. البتّه نه به بی‌زاری. حالا دیگر نه ترسی از دکترها داشت - چون دیگر از بچگی خیلی دور بود - و نه آن اطمینانی را که در آنها و طرز کارشان می‌جست یافته بود. حالا دیگر به نومیدي رسیده بود. نومیدي از آن که این دکترها بتوانند دردی از آدم را دوا کنند. حالا به این نتیجه رسیده بود که آن‌چه از طب و طبابت مفید است و مورد تردید نیست همان سولفات دوسود و فلوس و شیر خشت است. همان نسخه‌های خانگی خاله پیر زنک‌هاست. همان عَنّاب و گل بنفشه. همان پَر سیاوشان و برگ زوفا.



میان دو ساعت درس صبح، در اتاق دفتر مدرسه، معلّم‌ها نشسته بودند و بی‌سر و صدا چای می‌خوردند. و هربار که در باز می‌شد و یکی تو می‌آمد موجی از جنجال و هیاهوی بچه‌ها به‌درون می‌ریخت. میز ناظم مدرسه نصف دفتر را گرفته بود. در و دیوار چرک و سیاه بود. تاریکی نه تنها با گوشه‌های اتاق و زیر میزها و مبل‌ها اخت شده بود، بلکه پشت پنجره‌ها نیز با شیشه‌های زرد و تیره‌ای که داشتند، جا خوش کرده و مانده بود. غیر از معلّم فرانسه و تاریخ و نقّاشی و ناظم، که پشت میزش نشسته بود و کم‌تر حرف می‌زد، یک معلّم تازه هم بود که دماغ عقابی داشت و رنگ پریده بود. و معلّم ورزش هم فرصت کرده بود و آمده بود. اما معلّم عربی عوض شده بود. و از معلّم جبر خبری نبود.

هنوز داشتند چای می‌خوردند که معلّم تاریخ از ته مبل و با حرارت گفت:

- دیدید گفتم؟ پدر سوخته‌ها بیمه‌شان هم به‌همه چیز دیگرشان رفته! آدم خودش باید فکر خودش باشد. تنها چیزی که از بیمه‌شان فهمیدیم پولی بود که از حقوق مان کم گذاشتند. باز هم خویش این است که تمام شد. خلاص شدیم، من که خودم بیمه هستم.

معلّم فرانسه که سیگارش را به‌چوب کبریت نیم سوخته‌ای زده بود و دور از خود نگه داشته بود، آهی کشید و گفت:

- آره جانم. همین‌بی ترتیبی‌هاست که مردم را نومید می‌کند. اصلاً چرا باید بیمه را راه بیندازند که بعد از یک سال مجبور شوند برش بچینند؟... آن هم با این افتضاح؟ اصلاً وقتی نمی‌توانند کاری را بکنند مگر مجبورند مردم را توی دردسر بیندازند؟ آن هم با این حرف‌هایی که آدم می‌شنود؛ با این افتضاح!...

حرف معلّم فرانسه تمام نشده بود که در باز شد و یک شاگرد پرید تو و با قیافه‌ای وحشت‌زده و نفس بند آمده شکایت داشت که:

- آق ناظم! این احمدی می‌خواد منو بزنه.

و ناظم برخاست، دست او را گرفت و با هم بیرون رفتند. و سکوتی که معلّم‌ها را چند لحظه فرا گرفته بود شکست و معلّم ورزش به صدا درآمد:

- چه بهتر آقا! چه بهتر! بنده که اصلاً احتیاج ندارم به دکتر مراجعه کنم. یک سال حقوق بیمه بدهم که چه؟ دوا و دکتر و بیمه‌ی من ورزش تنفسی دم صبح است آقا! مرا چه به دکترهای بیمه و نسخه‌هاشان؟ این حقّه بازی‌ها همه‌اش برای سرگرم کردن آدم‌های مریض و مفنگی است. آدم سالم...

معلّم نقّاشی حرف او را برید که:

- بله آدم سالم توی ما دبیرها خیلی نادر است. غیر ازین چیز دیگری می‌خواستید بفرمایید؟

- نه. می‌خواستم بگویم یک سال پول یامفت از ما گرفتند. شاید هم بشود گفت پول زور.

- دیدید آقا من حق داشتم! از اوّل نمی‌خواستم اصلاً بیمه بشوم. امّا مگر می‌شد؟ خودشان از حقوقم کسر می‌گذاشتند. یک سال ماهی هفت تومن و نیم چه قدر می‌شود؟...

باز حرف معلّم تاریخ را معلّم نقّاشی برید که با خنده گفت:
- جان من! مهم این نیست که پول مفت گرفتند یا پول زور. این هم مهم نیست که پول‌ها را که و چه طور سگ‌خور کرد. این مسایل از بس عادی است دیگر اهمیّت خودش را از دست داده. مهم نیست که معلّم‌ها را یک سال کشیده‌اند توی مطب دکترها و هیچ چی که نباشد بهشان فهمانده‌اند چه مرگ‌شان است...

معلّم تازه‌ای که دماغ عقابی داشت و رنگ پریده بود با لهجه‌ی رشتی گفت:

- نه آقا! چه طور مهم نیست آقا؟ خیال می‌کنید بیمه همین طوری قطع شد آقا؟ یک ساله چه قدر روی بیمه خورده باشند خوب است آقا؟ خود بنده اطلاع دارم که دویست و پنجاه هزار تومان در تهران ملاّخور شده، آقا! این‌ها را باید دانست آقا!

معلّم نقّاشی گفت:

- راست می‌گویید. باید دانست. امّا باز هم این‌ها زیاد مهم نیست. مهم این است که فلان دبیر ادبیّات یا جغرافی که تا حالا اصلاً فرصت نداشته به درد سر و شکم خودش برسد، رفته و از سوراخ سمبه‌های بدنش مطلع شده. بگذریم که اگر بیمه هم بود نمی‌توانست این دردها را دوا کند. امّا

این قدر هست که وسواس معلّم‌ها زیادتر شده. یک معلّم اگر تا به حال خیال می‌کرد للهی بچه‌هاست، یا اگر ناراحت بود که چرا عمرش به‌بی حاصلی می‌گذرد، یا وسواس این را داشت که سر چهل سالگی عقل از سرش پیرد، حالا به یک مطلب تازه تر هم پی برده؛ یک وسواس دیگر هم برایش ایجاد شده؛ وسواس این که می‌بیند درست مثل یک کیسه‌ی انباشته از بیماری‌های مختلف است...

معلّم ورزش که با دسته‌ی کلیدش بازی می‌کرد، اعتراض کنان گفت:
- نه آقا درست نیست! که گفته همه‌ی معلّم‌ها مریضند؟ میان معلّم‌های ورزش صد تا یکی هم مریض پیدانمی‌شود.

- معذرت می‌خواهم جانم؛ صحبت از تارزان‌ها نیست که با کره‌های بازویشان زندگی می‌کنند. صحبت از معلّم‌هاست. یعنی آن‌هایی که با مغزشان زندگی می‌کنند، و دیگر به این نمی‌رسند که توی چالهی معده‌شان چه کثافتاتی به اسم خوراک فرو می‌رود. گذشته از این که لابد می‌دانید هر مدرسه‌ای یکی یا دو تا معلّم ورزش بیش تر ندارد...

معلّم فرانسه خودش را به میان انداخت و گفت:

- چرا بی خود سربه سر هم بگذاریم؟ مسأله این است که یک سال مردم را به خودشان امیدوار کرده‌اند و حالا یک مرتبه گندش بالا آمده. معلوم نیست چرا بیمه قطع شده. معلوم نیست اختلاف حساب سر چه بوده. و دست هیچ کس هم به هیچ جا بند نیست.

معلّم تازه با لهجه‌ی رشتی افزود:

- چه جور هم‌گندش بالا آمده آقا! خودِ بنده اطلاع دارم که بعضی از دکترها نسخه‌های خودشان را می‌خریده‌اند آقا! برای دوست و آشنا نسخه می‌نوشته‌اند و دواي نسخه‌ها را خودشان برمی‌داشته‌اند و می‌فروخته‌اند. دوافروش‌ها تقلب می‌کرده‌اند آقا! در انتخاب دکترها هزار نظر خصوصی در کار بوده. و خیلی کثافت‌کاری‌های دیگر آقا...

معلم نقاشی لبخند زنان و از سرب‌ی اعتنایی گفت:

- من با این‌ها هم‌کاری ندارم. این دله‌دزدی‌ها به‌این زودی ازین خراب شده ریشه کن نمی‌شود. اصلاً لازم نیست فکرش را هم بکنیم. فکر این را باید کرد که کار این همه مریض به کجا می‌کشد؟ من هروقت به‌دکتر مراجعه کردم از جنجال اتاق‌های انتظار وحشت کردم. این همه مریض! آن هم در تهران! آن هم میان آدم‌هایی که به‌هرصورت بر دیگران رجحانی داشته‌اند که توانسته‌اند خودشان را به‌دکتر برسانند. فکرش هم اذیت‌کننده است...

که در باز شد و ناظم آمد تو و با قیافه‌ای گرفته رفت پشت میزش نشست. چیزی روی یادداشت نوشت. فرّاش را صدا زد که:

- این را ببر برای آقای مدیر، جوابش را بگیر و بیا.

و فرّاش که رفت، دنباله‌ی صحبت را معلم تاریخ گرفت:

- راستی آقایان هیچ فکر کرده‌اید که کار دکترها چه قدر بهتر از کار

ماست؟

- کار قصاب‌ها هم خیلی بهتر از کار ماست. این که غصّه خوردن

ندارد.

معلم فرانسه بود که این را گفت و اخم‌هایش را در هم کرد و سیگارش را در آورد تا یکی دیگر آتش بزند. معلم ورزش که تا به حال در خود فرو رفته بود و صدایی برنیاورده بود به صدا در آمد که:

- در مملکت آدم‌های مفنگی، یکی دکترها کار و بارشان خوب است؛ یکی هم مرده‌شورها.

و معلم نقاشی باز به حرف آمد و این بار تأییدکنان گفت:

- درست است که کار و بار دکترها خیلی بهتر از ما است. اما این طور که من دیدم دکترها کاسب‌های بدی هستند. خیلی هم بد. می‌دانید چرا؟ برای این که آدم وقتی از یک بقال برنج یا لوبیا می‌خرد، یا از قصاب گوشت می‌خرد، چشم دارد و می‌بیند که چه می‌خرد. جنسی را که می‌خرد خودش انتخاب کرده است. اما آن چه را از دکتر می‌خواهد بخرد - یعنی سلامتی را - آیا می‌تواند تشخیص بدهد؟ می‌تواند انتخاب کند؟ نه. اصلاً از کارشان هم سر در نمی‌آورد. صلاحیت انتخاب را ندارد. برای همین است که من در تمام این مدت در جست و جوی دکتری بودم که به او اطمینان داشته باشم. اعتماد داشته باشم که دکتر بدی نیست. که کاسب بدی نیست. بقال سرگذر یک بار که جنس بد به شما فروخت دیگر از در دکانش هم عبور نمی‌کنید. اما دکتر را مگر به این زودی می‌شود عوض کرد؟ تا ده بار نسخه‌ی اشتباهی ندهند، مزاج آدم به دست‌شان نمی‌آید. و آن وقت تازه دکتر خانوادگی شده‌اند! بله به این علت کاسب‌های بدی

هستند. یا اگر بهتر گفته باشیم کسب بدی را انتخاب کرده‌اند.

معلم تازه با لهجه‌ی رشتی‌اش گفت:

- و بدبختی این جاست که هر سال داوطلب طب بیش‌تر هم می‌شود

آقا!

- البته باید هم همین‌طور باشد. مردم هرچه بیش‌تر مفنگی باشند

به طبیب بیش‌تر احتیاج دارند. در تمام این شهر شاید بیست تا کلوپ

ورزش بیش‌تر نباشد، اما چند تا مطب هست؟

و چون کسی جوابی نداد، خود معلم ورزش افزود:

- سه هزار و پانصد مطب هست. ملتفت هستید؟ سه هزار و پانصد تا!

بعد در باز شد و کتاب‌دار مدرسه در میان موجی از جنجال حیات که

به‌درون ریخت، وارد شد و شاد و خندان با یک‌یک همکارهایش سلام

و علیک کرد؛ و پهلوی ناظم روی صندلی نشست؛ و فرّاش را صدا کرد

که برایش چای بیاورد و بی‌معطلی رو به معلم تاریخ گفت:

- خوب! بیست هزار تومان بیمه را گرفت؟

که همه زدند به‌خنده. خود او هم بلندتر از همه خندید و معلم تاریخ با

خونسردی گفت:

- نه. هفده سال دیگر مانده. خیال می‌کنی کار بیمه‌ی عمر هم مثل

بیمه‌ی فرهنگی تق و لق است؟

- غصّه نخور بابا! همه‌شان سر و ته یک کرباسند.

و برای این که حرف را گردانده باشد رو به دیگران گفت:

- خوب آقایان! درباره‌ی قطع شدن بیمه چه نظری دارید؟ من خیال دارم اعلام جرم بکنم. می‌دانید چرا؟ خبر دارم که کار از کجا خراب شده. شنیده‌ام. پول هنگفتی به جیب زده‌اند.

معلم تازه با لهجه‌ی رشتی گفت:

- از قضا بحث در همین موضوع بود. آقا! بنده هم اطلاعاتی دارم. راستی نمی‌شود اعلام جرم کرد آقا؟ شما سندی، مدرکی چیزی در دست ندارید آقا؟

معلم نقاشی خنده‌کنان گفت:

- بفرض هم که مدرک باشد، تازه چه فایده؟ خودتان را بی‌خود به دردسر نیندازید. من تصمیم گرفته‌ام دفترچه‌ی بیمه‌ام را قاب بگیرم بزمن بالای طاقچه. یا اصلاً صفحه‌ی مربوط به امراضش را که نوشته چه دردهایی دارم قاب بگیرم و بزمن بالای اتاق و هر صبح و شب زیارتش کنم و به یاد ایّامی بیفتم که با آن همه خواب و خیال در پی معالجه‌ی خودم بوده‌ام.

فَراش که چای را آورد کاغذی هم پیش روی ناظم گذاشت و گفت که:

- آقای مدیر دادند.

و ناظم آن را برداشت و در سکوتی که دفتر را فرا گرفته بود چند لحظه به آن نظر دوخت. بعد آهی کشید و سر برداشت و رو به حضار گفت:

- آقایان! با کمال تأسّف معلم جبرمان به مرض سل در گذشته است.

آقای مدیر خواهش کرده‌اند عصر، همه‌ی آقایان بیایند تا دسته‌جمعی برویم جنازه را برداریم.

و به‌فرّاش اشاره کرد که زنگ را بزند. وقتی زنگ به‌صدا درآمد درست صدای زنگ نعل‌کشان‌های سابق را داشت.

عکاس بامعرفت

آن که از در عکاس‌خانه وارد شد و بالحنی عوامانه و گرم، سلام کرد
مردی سی و چند ساله بود که کلاه مخملی‌اش را تا بالای گوشش پایین
کشیده بود. صورتش برق می‌زد و بوی بساط سلمانی‌ها را می‌داد. یخه‌اش
باز بود و کت و شلوارش انگار الان از گل چوب‌رختی مغازه‌ی
دوخته‌فروشی پایین آمده بود. موی تَنک دو طرفه‌ی صورتش، از طرف
بالا کم‌کم تَنک‌تر می‌شد و هنوز به‌زیر کلاه نرسیده، دیگر از مو خبری
نبود.

یکی از دو نفری که پشت یک میز نشسته بودند و با هم حرف
می‌زدند، بلند شد و در جواب سلام تازه‌وارد، سری تکان داد. یک نفر
دیگر که سرش را توی دستگاه «روتوش کاری» کرده بود و پارچه‌ی
سیاهی سرش را و دستگاه را می‌پوشاند از جایش تکان نخورد و
خرت‌خرت مدامش روی شیشه‌ی عکس‌ها همین‌طور بلند بود.

آن که از پشت میز برخاسته بود، مرد بیست و چند ساله‌ی مؤدبی بود. کت تنش نبود و گره‌ی کراواتش سفت بیخ‌گلویش را گرفته بود و آستین‌هایش را بالا زده بود. روی مچش یک ساعت، با صفحه‌ای پر از عقربه‌ها و نمودارهای کوچک و بزرگ داشت و رو به تازه‌وارد گفت:

- چه فرمایشی داشتید؟

- آدم تو عکاس خانه می‌آد که عکس بگیره دیگه.

- آقا چه جور عکسی می‌خواستید؟

و بادستش به روی میز اشاره کرد که زیر یک تخته‌ی شیشه‌ی سنگ، پر بود از نمونه‌های مختلف عکس‌های کوچک و بزرگ، پرسنلی، کارت پستال، معمولی و آگران‌دیسمن! با قیافه‌های مختلف و ژست‌های گوناگون: نیم‌رخ، تمام صورت، از بالا، سایه‌دار، نیم تنه و تمام تنه. ولی آن که از در وارد شده بود و می‌خواست عکس بگیرد و به در و دیوار نگاه می‌کرد که پوشیده بود از عکس‌های بزرگ شده و بزرگ و قاب گرفته. عکس‌هایی که تقریباً همه، موهای براق روغن خورده داشتند و همه به نگاه او چشم دوخته بودند. عکس‌های دست به زیر چانه زده، سیگار به لب؛ عکس عروس و دامادها، عکس‌های خانوادگی با بر و بچه‌های قد و نیم‌قد، و با همه گونه قیافه‌های دیگر. و مدتی هم به چلچراغی که از سقف اتاق آویخته بود و شمع‌های برقی داشت، نگاه کرد.

و بعد، دست آخر که نگاهش به جایی بند نشد، به روی میز نگریست که هنوز مرد عکاس با دست نشانش می‌داد. مدتی هم به قیافه‌ها و ژست‌ها

و اندازه‌های عکس‌ها نگاه کرد. و عاقبت دستش را روی یکی از آن‌ها گذاشت که عکسی بود کارت‌پستالی و نیم رخ. عکس جوانکی بود که موهای فرفری داشت و حتی خطّ اتوی دستمال سفید جیش در عکس آمده بود.

- آقا چند تا عکس می‌خواستند؟

- چند تا؟

- ما یاشش تا عکس میندازیم یا دوازده تا، یا بیش تر.

- دوازده تا عکسو می‌خوام چه کنم؟ شیش تاشم زیاده، کم تر نمی‌شه؟

- نه آقا! یعنی برای ما صرف نمی‌کنه.

- آخه چرانی‌شه؟ از ما همش یه عکس خواسته‌ن که بفرستیم خ... و

بقیه‌ی حرفش را خورد و تا بناگوش سرخ شد و به چشم مرد عکاس

نگریست که همان آن، روی میز دوخته شد و خودش را به نفهمی زد.

مردی که می‌خواست عکس بگیرد، کمی این دست آن دست کرد و وقتی

سرخ‌ی از صورتش پرید، گفت:

- خوب چه قد بایس بندگی کرد؟

- دوازده تومن آقا.

مردی که می‌خواست عکس بگیرد، گفته‌ی او را آهسته تکرار کرد و

سری تکان داد و همان طور که کلاهش سرش بود دنبال مرد عکاس راه

افتاد. و هم چنان که به طرف اتاق عکس‌برداری می‌رفتند، مرد دستش را

بالا آورد. مثل این که می‌خواست عرق پشت لبش را با آستین خود پاک

کند. ولی زود متوجه شد و توی جیب شلوارش دنبال دستمال گشت و وقتی روی صندلی، جلوی دوربین نشست، دستمالش را دوباره تا کرده بود و می‌خواست توی جیب پیش‌سینه بگذارد که به‌صراحت افتاد. حیف! دستمالش سفید نبود و ابریشمی بود و بزرگ بود. یک دستمال ابریشمی یزدی رنگین و منصرف شد و دگمه‌های کتش را که بست، مرد عکاس دوربین را مرتب کرده بود و حالا به‌سراغ او می‌آمد.

- یک وری بنشینید، آقا!

- نمی‌خوام. همین طوری خوبه.

و همان طور که در جست و جوی فهم یک مطلب در چشم‌های مرد عکاس خیره شده بود، راست و باگردنی افراشته روبه‌روی دوربین نشسته بود. کلاهش سرش بود و منتظر بود.

- آخه عکسی که نشان دادید نیم‌رخ بود آقا!

- خوب چی کار کنم که نیم‌رخ بود؟ حالا تموم رخ وردار. دوربینت که لک نمی‌شه.

مرد عکاس که تازه فهمیده بود، دست از سر او برداشت و به‌سر و لباسش پرداخت.

- کراوات نمی‌بندید؟ همه جور کراواتی داریم آقا!

- نه نمی‌خوام قرتی بشم. می‌خوام تو عکسم بی‌ریا باشم.

- با کلاه عکس بگیرم؟

و این بار سرخی تنها روی صورت مرد ندویده بود. چشم‌هایش نیز

سرخ شده بود و چیزی نمانده بود که از جا در برود. و عکاس که زود فهمیده بود، منتظر جواب سؤال خود نشد و پشت دوربین رفت و سرش را زیر روپوش سیاه دوربین مخفی کرد.

دوربین میزان شده بود و آن مرد دیگر که پشت میز آن اتاق با مرد عکاس صحبت می‌کرد، حالا تو آمده بود و شاسی را آورده بود. دوربین حاضر شد. عکاس نه تند و نه آهسته شماره داد. در دوربین را گذاشت و گفت:

- تمام شد آقا!

- آه. خفه شدیم. اگر می‌دونستم این قدر دق‌مه‌داره...
و باز بقیه‌ی حرفش را خورد و دنبال مرد عکاس راه افتاد که او را به‌اتاق اوّل آورد. از کشوی میز دسته‌قبضی بیرون کشید. چند تا عدد روی آن نوشت. بعد پرسید:

- اسم شریف آقا؟

- آجیل فروش.

- شغل‌تان را عرض نکردم. اسم‌تان را.

- هم شغلم آجیل فروشه، هم اسمم. چه قدر اصول دین می‌پرسین؟
و مرد عکاس که به‌اشتباه خود پی برده بود دست و پایش را جمع کرد و گفت:

- معذرت می‌خواهم آقا! خیلی معذرت می‌خواهم.

و پول را از دست آجیل‌فروش گرفت و توی کشو گذاشت و قبض را

به دست او داد که روز دیگر برای گرفتن عکس هایش بیاید.



سه روز بعد، همان ساعت، آجیل فروش از در عکاس خانه تو آمد و با همان لحن سلام کرد و پرسید:

- عکس های ما حاضره، جناب؟

- اسم شریف آقا؟... هاها، یادم آمد. بله حاضره.

و همان طور که به آجیل فروش صندلی نشان می داد، توی کشوی میز دنبال یک پاکت گشت و با قیافه ای گشاده و مطمئن پاکت را جلوی روی او گذاشت.

آجیل فروش، هنوز کلاهش را به سر داشت و این بار یخه اش بسته بود. پاکت را باز کرد و عکس ها را که در می آورد، قیافه ی بچه هایی را داشت که سرسری پی بهانه می کردند. ولی یک مرتبه قیافه اش عوض شد. خون به صورتش دوید و بلند شد و دو سه بار به صورت خندان مرد عکاس که با شادی و انتظار، او را می نگریست چشم انداخت. و باز به عکس ها خیره شد که در دستش زیر و روی شان می کرد و چیزی نمانده بود که آن ها را خرد کند و وقتی حالش به جا آمد، پرسید:

- آخه این موها... این موهای بغل صورتم... آخه من که... من...

و عکاس که از خوشحالی جانش به لبش رسیده بود، با دست

به رتوش کننده اشاره کرد که همان طور سرش را توی دستگاهش برده بود و پارچه‌ی سیاهی سر او را و دستگاه را می پوشاند و خرت خرت مدادش همین طور بلند بود.

آجیل فروش به طرف او حرکتی کرد، ولی جلوی خود را گرفت. و از همان جا که ایستاده بود، مثل این که می خواهد چیزی بگوید چند بار مین کرد:

- چه قدر شما با معرفتین...

و عکس ها را به عجله توی پاکت گذاشت و دست گرمی به مرد عکاس داد. دستی هم روی دوش آن که رتوش می کرد زد، و دم در ایستاد و رو به مرد عکاس و آن دیگری گفت:

- قربان معرفت آقایون. اجر شماهام فراموش نمی شه.

و وقتی از در بیرون می رفت انگار دنبال شاگرد عکاس می گشت که شاگردانگی کلانی برایش در نظر گرفته بود.



دو روز بعد، عصر بود که در همان عکاس خانه باز شد و آجیل فروش با یک نفر دیگر، درست مثل خودش چهار شانه و کلاه مخملی به سر، وارد شدند. یک جعبه‌ی بزرگ، زیر بغل آجیل فروش بود و پس از این که سلام کردند و نشستند، آجیل فروش این طور شروع کرد:

- رفیق ما می‌خواد عکس بندازه. می‌خواد سربرهنه عکس بندازه یعنی می‌شه؟

- چه طور نمی‌شود! فقط باید کلاه‌شان را بردارند.

- نه، مقصودم این نیست، مقصودم...

- ملتفتم آقای آجیل فروش. مگر برای امر خیر نیست؟...

قیافه‌ی هرسه نفر به‌خنده باز شد. آجیل فروش جعبه را روی میز عکاسی گذاشت و گفت:

- قابل شما رو نداره.

و رفیقش را به‌همراه مرد عکاس به آن اتاق دیگر فرستاد و خودش توی یک مبل فرو رفت. چلچراغی که از سقف آویخته بود و شمع‌های برقی داشت، می‌سوخت. دیوارها پوشیده بود از عکس‌های بزرگ و قاب گرفته، عکس‌هایی که تقریباً همه موهای روغن خورده‌ی براق داشتند و همه به‌نگاه او چشم دوخته بودند. عکس عروس دامادها، عکس‌های خانوادگی با بر و بچه‌های قد و نیم قد و با همه‌گونه قیافه‌های دیگر. و آن که پای دستگاه رتوش نشسته بود همان طور سرش زیر پارچه‌ی سیاه بود و خرت خرت مدادش روی شیشه‌ی عکس‌ها بلند بود.



خداداد خان

امروز یک هفته است که خداداد خان به آرزوی خود رسیده است. یعنی به عضویت کمیته‌ی مرکزی حزب انتخاب شده است. و حالا دیگر نه تنها مدیر روزنامه‌ی «ارگان» حزب و سردبیر مجله‌ی ماهانه‌ی «تئوریک» است و چند روزنامه‌ی «ضد دیکتاتوری» را نیز بی‌اسم و رسم اداره می‌کند، بلکه حالا دیگر یک عضو فعال کمیته‌ی مرکزی و یکی از سران حزب به‌شمار می‌رود و به‌این دلیل هم شده ناچار است بیش از گذشته با گذشته‌ی خود قطع رابطه کند، پل‌ها را خراب کند.

خداداد خان دوستی دارد که تازگی نماینده‌ی مجلس شده است و با او رفت و آمدی دارد. در این یک هفته‌ای که از انتخاب شدن او می‌گذرد چند بار از دهان دوست تازه نماینده شده‌اش شنیده است که «آهای یارو حالا دیگه پشتت به کوه قافه‌ها!». و هر بار که دوستش این را گفته به پشت او زده و هردو از ته دل خندیده‌اند. و بعد که خداداد خان تنها مانده، در

معنای حقیقی این جمله زیاد دقت کرده است و پی برده است که حالا دیگر راستی پشتش به کوه قاف است. حالا دیگر زندگیش معنایی به خود گرفته و حالا دیگر آب هرزی نیست که به مردابی فرو برود و یا درگندابی بماند و متعفن بشود. حالا دیگر یک عضو فعال کمیته‌ی مرکزی، اداره‌کننده‌ی مطبوعات حزب، عضو اغلب کمیسیون‌ها... و چرا خودمان را معطل کنیم حالا دیگر کسی است که پشت به کوه قاف داده است.

درست است که این خبر - خبر انتخاب خدادادخان به عضویت کمیته‌ی مرکزی نه تنها برای خود او، بلکه حتی برای دشمنان او - غیر حزبی‌ها - جالب‌ترین خبرها بوده است و گرچه منافع حزبی هم زیاد ایجاب نمی‌کرد که چنین خبر مهمی مخفی بماند، ولی چون خدادادخان از خودنمایی بی‌زار است اجازه نداد که روزنامه‌ی ارگان حزب آن را درج کند و فقط یکی دو ماه بعد یکی از همان دو روزنامه‌ی (ضد دیکتاتوری) آن را در صفحه‌ی چهارم خود منتشر کرد.

البته درست است که خواهش آن دوست نماینده‌ی خدادادخان در این کار زیاد دخیل بود؛ ولی مبادا گمان کنید که خدادادخان برای رعایت بعضی از نکات چنین کاری کرده باشد! او برای خودش حالا دیگر گرگ باران دیده است و یا اگر درست‌تر بگوییم «فولاد آب دیده» ای. او دیگر پشتش به کوه قاف است.

خدادادخان حتی قبل از این که به عضویت کمیته‌ی مرکزی انتخاب شود چشم و چراغ حزب بود. در جلسات حزبی، در کنفرانس‌ها، در

شب‌نشینی‌های دوستانه و در اجتماعات «فرهنگی و خانه‌ی فرهنگی» نقل محفل به‌شمار می‌رفت. طنطنه‌ی کلام، قدرت بیان، قد و قامت رشید و سیاست‌مدارانه و آداب‌دانی‌های او، همه را به‌خود جلب می‌کرد. و در برابر او از حزبی‌های تازه‌کاری که برای اولین بار به‌یک جلسه‌ی نسبتاً مهم پا می‌گذازد و در برابر همه چیز شیفته و شوفته می‌شوند گرفته، تا کار کشته‌ها و قدیمی‌ها و «فولادهای آب‌دیده» همه هاج و واج و فریفته‌ی گفتار و رفتار او بودند. و البته حالا هم هستند. منتهی با یک فرق.

با این فرق که آن وقت خدادادخان عضو کمیته‌ی مرکزی نبود و حالا هست. البته نه گمان کنید که این موفقیت جدید تغییری در رفتار و گفتار او داده باشد. ابداً. همان طور مهربان، همان طور صمیمی، همان طور با وقار. خدادادخان مردی است بلند قامت و رشید، پیشانی‌اش همان طور که در خور یک عضو فعال کمیته‌ی مرکزی است بلند و کشیده است و تا فرق سرش بالا می‌رود. صورتش همیشه تراشیده است و وقتی با کسی صحبت می‌کند روی موهای تُنک بالای سرش از پایین به‌بالا دست می‌کشد و به‌مخاطب خود ناچار از بالا نگاه می‌کند. خیلی خوب لباس می‌پوشد و وقتی پهلوی کسی ایستاده است، مرتب حاشیه‌ی کنار کتش را از بالا به‌پایین صاف می‌کند. این عادت او شاید برای این است که شکمش کمی برآمدگی دارد. اما قامت رشید او حتی مانع خودنمایی این عیب کوچک شده است.

البته نمی‌شود گفت که شکم خدادادخان گوشت نو بالا آورده است.

ولی قبل از این که به زندان بیفتد و حتی قبل از این که زندان سیاسی را با تلنباری از خاطرات تلخ و شیرین پشت سر بگذارد و با کیسه‌ای انباشته از این خاطرات که توشه‌ی راه دور و دراز زندگی سیاسی خود ساخته در این راه نو قدم بگذارد، هنوز شکمش برآمدگی نداشت و هنوز آدم دراز و لاغری به نظر می‌رسید و وقتی راه می‌رفت لقلق می‌خورد. اما حالا با شکم برآمده‌ای که دارد چاق به نظر نمی‌رسید. و با قد بلندی که دارد نمی‌شود گفت دراز است. یک مرد رشید به تمام معنی. و درست لایق کرسی ریاست یک جلسه‌ی عمومی حزب. کاملاً برازنده‌ی یک عضو فعال کمیته‌ی مرکزی. درست همین طور.

درست است که خدادادخان حتی قبل از انتخاب به عضویت کمیته‌ی مرکزی هم چشم و چراغ حزب بود؛ ولی در محافل «بسیار بالاتر» حزبی، هنوز آدم قابل اطمینانی نبود؛ و گرچه پنج سال از بهترین سال‌های جوانی خود را در زندان دیکتاتوری دفن کرده بود و در این سال‌های اخیر هم در محافل «فرهنگی و خانه‌ی فرهنگی» با بسیاری از آدم‌هایی که نام‌شان به «اوف» و «ایسکی» ختم می‌شد آشنایی پیدا کرده بود، ولی هنوز به مجالس «نیمه سیاسی و نیمه دوستانه» پا باز نکرده بود؛ و هنوز از نظر «دستگاه رهبری» آدم قابل اعتمادی تشخیص داده نشده بود. در صورتی که هر حزب ساده‌ای هم این مطلب را می‌دانست که شرط انتخاب به عضویت کمیته‌ی مرکزی رابطه داشتن با مجالس نیمه سیاسی و نیمه دوستانه است. از حق هم نباید گذشت که قسمت اعظم این بی‌اعتمادی را

خود او باعث شده بود. به این طریق که تا مدت بسیار کوتاهی قبل از انتخاب شدن به عضویت کمیته‌ی مرکزی، به قول خودش در حزب یک «پوزسیون کریتیک» گرفته بود و از افراد دسته‌ای بود که انتقاد می‌کردند و با اصل «تمرکز حزبی» چندان آشنایی نداشتند.

درست است که خدادادخان به فشار همین دسته برای عضویت کمیته‌ی مرکزی پیشنهاد شده بود و آخر هم به فشار همان‌ها به این سمت انتخاب شد، ولی تقریباًشش ماه قبل از انتخاب شدن پی برده بود که اصل «تمرکز» بسیار لازم‌تر و اساسی‌تر است تا اصل «دموکراسی»؛ و به همین علت رفت و آمد خود را به محافل انتقادکنندگان تقریباً بریده بود؛ و به جای آن به محافل «فرهنگی و خانه‌ی فرهنگی» بیش‌تر حاضر می‌شد؛ و در همین ایام بود که توانست دو سخنرانی درباره‌ی «با اصل تمرکز خو بگیریم» و «بهاویوریسم در سیستم حزبی» ایراد کند. و به هر صورت حالا نه تنها مثل همیشه چشم و چراغ همه نوع محافل حزبی و غیرحزبی و «فرهنگی و خانه‌ی فرهنگی» است؛ به خصوص از این که قبل از آشناشدن با محافل «نیمه سیاسی و نیمه دوستانه» به عضویت کمیته‌ی مرکزی انتخاب شده است سخت به خود می‌بالد. به قول دوست تازه نماینده شده‌اش حالا دیگر پشت به کوه قاف دارد. و در «کاریر» سیاسی آینده‌ی او حتی بدبین‌ترین دوستان او هم نمی‌توانند تردیدی بکنند.

خدادادخان همیشه یک مرد اصولی و با «پرنسپ» بوده است. همیشه. حتی قبل از انتخاب شدن به عضویت کمیته‌ی مرکزی که

به هر صورت مرکز همه‌ی «پرنسپ»‌ها است. در هیچ موردی حاضر نیست از عقاید خود یک قدم پایین‌تر بگذارد. به خصوص در مسایل حزبی و اجتماعی. و درست است که او از قماش سیاست‌مدارهای معمولی این مملکت نیست که از رفت و آمد با این یا آن سفارت دست‌شان به جایی بند شده باشد؛ ولی او حتّی به خاطر حفظ اصول هم شده، آن هم اصول حزبی، پس از انتخاب به عضویت کمیته‌ی مرکزی، ناچار است با یک محفل دوستانه‌ی خارجی مربوط باشد.

البته این ارتباط را نمی‌شود «ارتباط با یک محفل خارجی» دانست. بلکه بهتر است آن را «رفت و آمد به یک محفل نیمه سیاسی و نیمه دوستانه» شناخت. در حقیقت چیزی هم جز این نیست. همان آدم‌ها و همان حرف و سخن‌ها و همان گفت و شنیدها و «اتخاذ تصمیم»‌ها که در یک کمیته‌ی حزبی یا در یک محفل «فرهنگی و خانه‌ی فرهنگی» هست در آن جا هم هست. امّا با همه‌ی این‌ها چون خدادادخان آدمی است بسیار ریزبین، در این رفت و آمدها گاه به گاه ناراحتی‌هایی در درون خود حس می‌کند. امّا چه می‌شود کرد؟ برای حفظ «اصل تمرکز» در حزب و به خصوص در سیاست جهانی و «انسان دوستانه»‌ای که او پیروی می‌کند، ناچار باید به چنین گذشت‌ها و ناراحتی‌هایی تن در داد. و اصلاً لغت «فداکاری» را برای چه در فرهنگ‌ها نوشته‌اند؟

به هر صورت خدادادخان هم جزو آن‌هایی است که در سال ۱۳۲۰ از زندان خلاصی یافتند. البته او جزو آن دسته از زندانیان سیاسی نبود که

چون... سابق چشم طمع به املاک مازندران شان دوخته بود، به زندان افتاده باشند. در سلک پینه دوزهایی هم نبود که چون یک بار کفش یک کمونیست را واکس زده بودند به زندان افتادند. در ردیف عطار و بقالهایی هم حساب نمی شد که یک مفتش تأمینات با آنها خرده حساب پیدا کرده باشد و در میان کاغذهای عطاری شان مستمسکی برای زندانی کردن شان پیدا کرده باشد.

او را از روی نیمکت های مدرسه به زندان برده بودند و درست است که در تشکیلات آن زمان فعالیت شایانی نداشته است؛ اما زبان خارجه می دانسته است و احتیاج رفقا را بر آورده می کرده است. و دوستان او گرچه قضیه ی به زندان افتادن او را بر اثر یک تصادف و یا یک اشتباه نمی دانند، اما همه شان اعتراف دارند که او مستوجب این همه عذاب زندان نبوده است.

چند خبر و مقاله ی کوچک در «مجله» چاپ کردن و یکی دو کتاب را به این و آن رساندن، ابداً مستوجب چنین عقوبتی نبوده است. همه ی رفقا به این مطلب اذعان دارند. همه این مطالب را می دانسته اند که در مقابل اعتراف های شاید وهن آور او - البته به قول دشمنانش - سکوت اختیار کرده اند.

نه تنها حالا که او دیگر عضو کمیته ی مرکزی است و ناچار همه ی این خاطرات درباره ی او از همه مغزها باید سترده شود، حتی در آن ایام هم، در زندان که بودند، رفقا از رفتار او و از ناراحتی های او زیاد دلخور

نمی‌شده‌اند و به‌او در هر بد و بی‌راهی که می‌گفته است، حق می‌داده‌اند. بعضی‌هاشان حتّی از او خجالت هم می‌کشیده‌اند. خود خدادادخان حالا بهتر از هر کس این مطلب را می‌داند. امّا خوشبختانه اوضاع جوری برگشته است که او نه تنها گله و شکایتی از این قصاص قبل از جنایت ندارد، که در آن پنج سال چشیده است، حتّی در درون خود ناراضی است که چرا او هم مثل دیگران فعّالیّت، و از نظر دولت وقت «تقصیری» نکرده بوده است تا گرفتار شود.

خدادادخان حالا پس از این که پنج سال آزگاری این که گناهی کرده باشد، کیفری به آن سختی را چشیده، به این اصل رسیده است که وقتی در مملکتی قصاص قبل از جنایت می‌کنند، پس جنایت را هم پس از قصاص می‌شود مرتکب شد؛ و اگر قرار است به خاطر گناهی که آدم نکرده است کیفری ببیند، ناچار خود گناه را هم پس از چشیدن کیفر باید بکند تا حسابش پاک باشد. و حالا نه تنها او، بلکه همه‌ی رهبران و سران حزب به این اصل معتقدند و درباره‌ی هر آدم حزبی ایرادگیر و قرقر و ناراحت این نسخه را می‌دهند که «بگذار چند صباح به زندان بیفتد. خودش آدم خواهد شد.» و به این طریق به زندان افتادن نه تنها یک سابقه‌ی خدمت حزبی شده است؛ بلکه برای حزبی شدن، نسخه‌ای مجرّب‌تر از این، نه به نظر خدادادخان رسیده است و نه به نظر هیچ یک از افراد «دستگاه رهبری» و محافل «بسیار بالاتر».

درست است که این نسخه درباره‌ی خود خدادادخان هم مؤثر افتاده

است. اما از این نظر که سابقه‌ی خدمت درخشانی برای او باشد، نه تنها دیگران بلکه خود او هم شک دارد. و به این علت گذشته از دستور حزب که هر مؤمن به مکتب را وادار به «قطع رابطه با گذشته» می‌کند، خداداد خان حتی از این نظر هم که شده هرگز حاضر به یادآوری گذشته‌ها نیست. حالا که به عضویت کمیته‌ی مرکزی انتخاب شده است کم‌کم به این مطلب دارد پی می‌برد که اگر در اوایل کار حزب آن «پوزسیون کریتیک» را گرفته بوده است، شاید هم به خاطر این بوده است که از تحمل نگاه‌های هم زنجیران زندان دیروز خود و رهبران فعلی که آن وقایع میان‌شان گذشته و آن حرف و سخن‌ها را با او داشته‌اند، فراری بوده است.

اما با همه‌ی این‌ها گذشته، گذشته است. و خداداد خان هم از نظر قطع رابطه با گذشته راسخ‌ترین فرد حزبی است. و در عین حال که دیگر رهبران حزبی در حوزه‌ها و کنفرانس‌ها و مجالس خصوصی «نیمه سیاسی و نیمه دوستانه» و محافل «فرهنگی و خانه‌ی فرهنگی» جز نشخوار همین خاطرات کار دیگری ندارند و همه جاشناسنامه‌ی سیاسی رهبران با تعداد ساعات و ایّامی که در زندان به سر برده‌اند سنجیده می‌شود؛ او، یعنی خداداد خان ناچار است سکوت کند و رو به آینده بدوزد. اما حالا که اوضاع تغییر کرده است، او نه تنها در برابر حزبی‌های تازه‌کار و یا در جلسه‌ی کنفرانس هفتگی، حتی رو در روی اعضای کمیته‌ی مرکزی هم با همان طنطنه و طمأنینه، دستی به موهای تُنک سر خود می‌کشد و حاشیه‌ی کتش را صاف می‌کند و می‌گوید: «با گذشته‌ها باید برید و به آینده

پیوست».

البته از این کلیات که پا فراتر بگذاریم، داستان‌های دیگری هم درباره‌ی زمان زندان او شنیده می‌شود. داستان این که او در زندان پسر زیبایی بوده است که وضع معاش بسیار بدی داشته و ناچار هر هفته با یکی از سران سیاسی زندان هم خوراک و هم اتاق بوده است و یا این که در فلان اعتصاب غذا با هم‌زنجیرهای خود همراهی نکرده بوده است و یا این که در فلان محاکمه گریه کرده است و در محاکمه‌های دیگر چنین و چنان اعتراف زننده و وهن آوری کرده بوده است... این‌ها دیگر پیدا است که از ساخته‌های دشمنان است. یا به اصطلاح حزبی‌ها از ساخته‌های «مغز علیل جیره‌خوران امپریالیسم» البته بسیار طبیعی است که او به عنوان بی‌گناهی خود و این که ارتباطی با این همه زندانی‌های ناشناس نداشته است در محاکمه مطالبی گفته باشد؛ ولی از این حد که بگذریم نویسنده‌ی این سطور نیز برای هیچ یک از آن افسانه‌ها ارزشی قایل نیست و چون تکذیب آن‌ها نیز به دشمن مجال بحث بیش‌تری در این باره می‌دهد، خدادادخان هرگز در صدد تکذیب این شایعات هم برنیامده است. و اگر ایمان داریم که حقیقت به هر صورت پنهان نخواهد ماند دیگر چه احتیاجی به این کارها است؟ و به این علت است که خدادادخان با گذشته‌ی خود، و اقلاً با آن قسمت از گذشته‌ی خود، کاملاً قطع رابطه کرده است. کاملاً پل‌ها را خراب کرده است.

این ناآشنایی با گذشته‌ی خدادادخان، حتی موجب ایجاد یک

شایعه‌ی عمومی شده است که او مردی است فرنگ رفته و تحصیل کرده که مثلاً دکترای حقوق و ادبیات خود را در فلان مملکت اروپا گذرانده است. درست است که خدادادخان هیچ گونه مدرک تحصیلی مسلمی در دست ندارد، ولی این که زبان خارجی می‌داند و این که اصرار دارد اسم‌ها و اصطلاحات و «ایسم»‌های فرنگی را با خط لاتین در زیر مقاله‌هایی که برای مجله‌ی ماهانه‌ی حزب می‌نویسد حاشیه برود، در کنفرانس‌های علمی «کلاس کادر» کلمات دشوار فرنگی را به کار ببرد، این‌ها حتی موجب تأیید شایعه‌ی اروپا دیدگی او نیز شده است و خدادادخان نه از این لحاظ که میل داشته باشد مردم را در اشتباه خودشان باقی بگذارد، بلکه فقط از این لحاظ که گذشته را اصلاً مورد بحث نمی‌داند، با صحت و سقم تمام این شایعات کاری ندارد. گذشته از این که مگر اروپا دیده‌ها چه رجحانی براو دارند؟

خدادادخان با این که یک هفته است به عضویت کمیته‌ی مرکزی انتخاب شده است، زن و بچه هم دارد. و به این طریق گذشته از مسئولیت سنگینی که در اجتماع و حزب به عهده گرفته است، مسئول اداره‌ی امور یک خانواده هم هست.

اما خوشبختی این جاست که زن فهمیده‌ای دارد و در خانه، تنها شوهر زن خود و یا پدر خانواده نیست. و حتی قبل از انتخاب اخیر، در خانه هم او را یک رهبر بزرگ، یک مرد فکور و پیشوای اجتماعی می‌دانستند که بهترین ایام جوانی خود را در زندان سیاه گذرانده است. صبح‌ها زنش او

را از خواب بیدار می‌کند. آب می‌ریزد تا او صورتش را بشوید، بساط ریش تراشی‌اش را جمع می‌کند و خودش صبحانه‌ی او را می‌آورد. سر مقاله‌ای را که در آخرین ساعات دیشب خودش نوشته از روزنامه‌ی ارگان برایش می‌خواند و غلط‌های مطبعه‌ای آن را برایش یادداشت می‌کند. بعد لباسش را می‌آورد. کراواتش را می‌بندد. حتی رنگ آن را هم خودش انتخاب می‌کند. تعجب نکنید پارچه‌ی لباس خدادادخان را هم زنش انتخاب می‌کند و حتی به خیاط می‌دهد و می‌گیرد. چون می‌داند که شوهرش به این کارها نمی‌رسد. آخر اگر هم خدادادخان این موقعیت برجسته‌ی سیاسی را نمی‌داشت اقلّاً یک شوهر رشید و خوب‌رو که بود. این را هم باید بیفزاییم که خدادادخان درباره‌ی مسایل مادی خانواده زیاد سخت نمی‌گیرد. یعنی کاری با مسایل مالی خانواده ندارد. درست است که اجاره‌نشینی می‌کنند و تلفن هم ندارند؛ اما سر هر ماه یک آقایی که اسمش به «اوف» ختم می‌شود هزار تومان درست می‌آورد در خانه می‌دهد. البته نه گمان کنید که این پول مفت و مسلم به آن‌ها داده می‌شود. زن خدادادخان هفته‌ای سه روز و روزی دو ساعت عصرها در یک خبرگزاری خارجی ماشین‌نویسی می‌کند. و این پول مزد کاری است که می‌کند. و با این پول نه تنها زندگی‌شان به خوشی می‌گذرد؛ بلکه تابستان‌ها هم می‌شود به بابل سفر رفت و چند روزی کنار دریا، دور از جنجال سیاست و حزب استراحت کرد، و زن خدادادخان که به هر صورت از زنان فهمیده است، به خاطر این دلایل هم شده سعی می‌کند شوهرش را مرتّب و

آبرومند نگه دارد، کم‌تر مزاحم او بشود، از رفت و آمد او با زنان آزادی‌خواه چیزی نپرسد و در خانه درست مثل یک رهبر بزرگ و اجتماعی با او رفتار کند و مثل پروانه دورش بگردد.

شاید فکر کنید که خدادادخان از داشتن چنین زن خوب و فهمیده‌ای که ماهی هزار تومان حقوق می‌گیرد بسیار خوشبخت است. ولی او تاکنون هرچه فکر کرده است به‌خصوص در این یک هفته که به‌عضویت کمیته‌ی مرکزی انتخاب شده، به‌این نتیجه رسیده است که هرزن دیگری را می‌گرفت جز این نمی‌توانست باشد. در مقابل او که این همه خودش را فراموش کرده است و اصلاً به‌خاطر کارهای اجتماعی نمی‌تواند به‌خودش برسد، دیگران وظایفی دارند که گیرم زن او، نباشد باید خیلی بیش از این‌ها به‌او برسند. درست است که خدادادخان از داشتن چنین زنی هرگز گله‌ای نکرده است، ولی در این اواخر که حزب وسعت یافته و او نفوذ کلام خود را روی اعضای آن، از زن و مرد، می‌بیند و به‌خصوص چهار روز پیش در جشنی که به‌افتخار اعضای کمیته‌ی جدید برپا شده بود، کم‌کم به‌این فکر افتاده است که چرا یک مرد سیاسی خود را پای‌بند اهل و عیال کند؟ به‌خصوص دو تا «دختر خانم» مبارز و نویسنده هم هستند که هر وقت به‌اداره‌ی روزنامه می‌آیند او را بیش‌تر به‌این فکر و می‌دارند. و او حتی گاهی کوشش می‌کند داستان اهل و عیال را هم، ردیف گذشته‌هایی به‌حساب بیاورد که باید با آن‌ها قطع رابطه کرد و پل‌ها را با آن‌ها برید.

وقت خدادادخان خیلی تنگ است. همیشه آرزو می‌کند که کاش روزها چهل و هشت ساعت می‌داشت و یا او می‌توانست اصلاً نخوابد. شب‌ها دیر از محافل «فرهنگی و خانه‌ی فرهنگی» و مجالس «نیمه‌سیاسی و دوستانه» برمی‌گردد و دیرتر می‌خوابد و صبح ساعت نه برمی‌خیزد. تا ریشی بتراشد و سرمقاله‌ی خودش را از روزنامه‌ی ارگان بخواند و صبحانه‌ای بخورد و دستی به سر و گوش زنش بکشد، ساعت ده شده است. و او از خانه یک سربه‌سراغ دوست تازه‌نماینده‌شده‌اش می‌رود که منتظر اوست و هرروز صبح پیش او «پسیکولوژی ده‌فول» می‌خواند و تا ظهر اگر هم از «پسیکولوژی ده‌فول» بحثی به میان نیاید، اقلأً شور و مشورتی کرده‌اند و به‌رتق و فتق امور جاری پرداخته‌اند.

سرظهر از آن جا با ماشین دوستش به اداره‌ی روزنامه می‌رود. تا دو ساعت بعد از ظهر گرفتار کار عادی روزنامه و مجله‌های حزبی است. یکی از فلان کمیته‌ی حزبی شکایتی دارد. دیگری درباره‌ی «رپورتاژ» تازه‌ای که از فلان میتینگ «ضد دیکتاتوری» تهیه کرده است با او مشورت می‌کند. آن دیگری داستانی نوشته است که نمی‌داند آن را چه‌طور تمام کند. و آن دیگری ترجمه‌ای را که از یک مجله‌ی نیمه‌آسیایی و نیمه‌اروپایی کرده است به‌نظر او می‌رساند. و خلاصه هرکس با او کاری دارد. از در اتاق کارش که وارد می‌شود تا دو ساعت بعد از ظهر نزدیک به صد نفر را راه می‌اندازد. و این گرچه خسته‌کننده‌ترین کارها است و داد خدادادخان همیشه از این «روتین»

کشنده به آسمان است، اما تنها تسلای خاطر او نیز در همین ها است. برخوردی که در این دو ساعت با حزبی ها و غیرحزبی ها دارد، شکایات آن ها را که می رسد، دردهای شان را که دوا می کند، ناراحتی هاشان را که برطرف می کند، حرف هایی را که برای شان می زند و اصولی را که در همان مراجعه های کوتاه یک ربع ساعته برای هریک از آن ها می گوید، همه ی این ها نه تنها مراجعه کنندگان را با دلی امیدوار از در اتاق بیرون می فرستد؛ حتی به خود او نیز قوت قلب می دهد. خدادادخان سر میز ناهار - به خصوص روزهایی که بازنش ناهار می خورد و حرفی ندارد تا بزند - بیش تر درباره ی این برخوردها و اثر گرم کننده ای که دارند می اندیشد. حتی اخیراً این طور حس کرده است که از آن چه به مردم می گوید بیش تر خودش دل گرم می شود. حس کرده است که به این طریق مطالبی را به خودش تلقین می کند. کم کم پی برده است که مهم، فهمیدن یا نفهمیدن طرف نیست. طرف می خواهد بفهمد، می خواهد نفهمد. مهم این است که گوینده، مطالب را برای خودش می گوید. به خودش چیزی را تلقین می کند یا دست کم برای موقع سخنرانی تمرینی می کند. و از این نظر هم که شده خدادادخان در هر صحبت کوتاهی و با هر مراجعه کننده ی حزبی و یا غیرحزبی فراموش نمی کند که مطالبی درباره ی گذشته و مطرود بودن آن و لزوم قطع رابطه با آن و نیز درباره ی آینده و الزام هم آواز شدن با آن بگوید.

دو بعد از ظهر کار روزانه که تمام شد، با آن دوست نماینده اش یا با

رفقای کمیته و هفته‌ای دو روز هم با زنش در «هتل پالاس» ناهار می‌خورد. البته در اوایل از رفتن به هتل پالاس ناراحت بود و حس می‌کرد که «محیط زندگی بورژواها»، آبی نیست که او بتواند در آن شنا کند. اما بعد که فایده‌ی هر تکه از سرویس غذاخوری روی میز را درک کرد و به‌خصوص، پس از آن که با به‌کار بردن کارد و چنگال‌های جورواجور آن‌جا آشنا شد حس کرد که، نه زیاد هم ناراحت‌کننده نیست. و از آن وقت تا کنون به این مطلب می‌اندیشد که

«با سلاح بورژوازی باید به جنگ بورژواها رفت» و این بورژواهایی که خدادادخان به جنگ آن‌ها رفته است - به‌خصوص در روزهایی که با دوست تازه نماینده شده‌اش غذا می‌خورد - سر میز آن‌ها هستند و او را هم در شور و بحث امور سیاسی و غیرسیاسی خود شرکت می‌دهند.

معمولاً ساعت چهار بعد از ظهر خدادادخان از هتل بیرون می‌آید. و در این ساعت کار حوزه‌ها و کنفرانس‌ها و کمیته‌ها تازه شروع می‌شود. از این جلسه به آن کمیته، و از آن به این کنفرانس و از آن‌جا به این شورای مشورتی... و به این صورت تا ساعت یازده وقت خدادادخان به بحث و انتقاد و تصمیم می‌گذرد. و آن وقت تازه موقع محافل «فرهنگی و خانه‌ی فرهنگی» و مجالس «نیمه سیاسی و نیمه دوستانه» است. اوقات روز خدادادخان به این طریق سپری می‌شود. برای روزهای تعطیل به اندازه‌ی کافی «میتینگ» و بازرسی و مصاحبه و ملاقات‌های بسیار خصوصی با محافل «بسیار بالاتر» هست. و به هر صورت او هرگز فرصت این را

نمی‌یابد که به خودش برسد؛ یا مطالعه‌ای بکند؛ یا چیزی بنویسد.

اریاب مطبوعات و نویسندگان، حتی به عنوان مبادله یا برای تقریظ هم که شده، برای او که مدیر روزنامه‌ها و مجلات حزبی است همیشه به اندازه‌ی کافی از آثار تازه‌ی خود را می‌فرستند. و خود او هم گاه از محافل «فرهنگی و خانه‌ی فرهنگی» کتاب‌هایی می‌آورد. ولی مگر فرصت خواندن این همه کتاب و مجله و هفته‌نامه را می‌کند؟ از تمام بیست و چهار ساعت شبانه‌روز، خدادادخان فقط هشت ساعتش را در خانه است. و از این مدت شش ساعتش را هم حداقل باید بخوابد. و در دو ساعتی که صبح‌ها خانه است دیدیم که چه قدر کار دارد. ولی با وجود همه‌ی این‌ها خدادادخان خیلی دلش می‌خواهد قبل از این که از خانه بیرون بیاید یک ربع ساعتی هم مطالعه کند. ولی اغلب اوقات تنها کاری که می‌تواند بکند این است که از هر کتاب و مجله‌ای، چه خارجی و چه فارسی، اسم و خصوصیات و فهرست مطالب آن را به خاطر بسپارد. و اگر وقت بیش‌تری داشته باشد مقدمه‌ی آن را هم بخواند. وزیر چند جمله‌اش را خط بکشد. و بعد کتاب یا مجله را اگرچه مهر «خانه‌ی فرهنگی» هم روی آن خورده باشد در یک قفسه‌ی کتاب‌خانه‌اش که همه از این نوع کتاب‌ها و مجله‌ها است، بگذارد. خوشبختی در این جا است که خدادادخان حافظه‌ای قوی دارد. و همین نگاه‌های سرسری او را با فعالیت‌های «آکادمیک» اروپا و آسیا و به‌خصوص با ترقیات علمی و فرهنگی و ادبی ممالک نیمه اروپایی و نیمه آسیایی آشنا می‌کند. البته این

را هم فراموش نمی‌کند که در هر محفل و مجلسی و در هر کنفرانسی از تازه‌های عالم هنر و ادبیات و حتی علوم چیزی بر زبان براند. و اسم چند کتاب و نویسنده‌ی خارجی را ذکر بکند. مثلاً در روزهایی که میان اروپایی‌ها و نیمه‌اروپایی‌ها بر سر مسأله‌ی «ژنتیک» بحث در گرفته بود، خدادادخان همیشه از آخرین نقطه‌نظرهای نیمه‌اروپایی‌ها اطلاع داشت. و می‌دانست چگونه آرای اروپایی‌ها را در آن باره به‌دم انتقاد بگیرد. و به‌خصوص چون رای نیمه‌اروپایی‌ها درباره‌ی «ژنتیسم» دلایل تازه‌ای برای طرد گذشته و قطع رابطه‌ی با آن به‌دست خدادادخان می‌داد، در کنفرانس‌های کوتاه کوتاهی که موقع کار یا سر میز ناهار برای مخاطب‌های خود ایراد می‌کرد، فراموش نمی‌کرد که مطلب خود را مستند به این دلیل تازه مؤکد هم بکند.

خدادادخان از بس مطالعه کرده است و از بس کتاب‌های گوناگون دیده است، اخیراً در «فن مطالعه» صاحب رأیی هم شده است. عقیده دارد که هر کتابی، چه علمی و چه ادبی و چه فلسفی، مقداری مطالب صفحه پرکن دارد. و زبردستی می‌خواهد تا انسان بتواند مطالب صفحه پرکن را تشخیص بدهد و از آن صرف نظر کند. خودش در مورد مطالعه، این کار را می‌کند. و کتاب‌هایی را که بیش‌تر مورد علاقه‌ی اوست و بیش‌تر از «ایسم»‌ها و اشخاص تازه اسم می‌برد و یک ربع و نیم ساعت صبح کافی برای مطالعه‌ی آن‌ها نیست توی جیب می‌گذارد، یا اگر بزرگ باشد لای روزنامه می‌پیچد و موقع کار یا سر میز ناهار و یا در فاصله‌ی سخنرانی‌ها

با همان روشن به مطالعه‌ی آن‌ها می‌پردازد.

خدادادخان تنها اهل مطالعه نیست. اهل قلم نیز هست. گذشته از سر مقاله‌های روزنامه‌ی «ارگان» که بر روی مباحث محافل «فرهنگی و خانه‌ی فرهنگی» و مذاکرات مجالس «نیمه‌سیاسی و نیمه‌دوستانه» ترتیب داده می‌شود، و راستی برخی از روزها مثل توپ در محافل سیاسی می‌ترکد، در هر شماره‌ی مجله‌ی ماهانه نیز مقالاتی درباره‌ی «فن انتقاد» یا «ردّ برپراگماتیسم برای تأیید آن» یا «چند نکته درباره‌ی بهاوووریسم» دارد. گاهی هم به‌عنوان تفنّن، داستانی می‌نویسد و یا شعری می‌سراید. و حتی به یاد جوانی و سال‌های قبل از زندان ترجمه هم می‌کند. و البته نویسندگان تازه کار به اندازه‌ی کافی در اطراف روزنامه و مجله می‌پلکند که با کمال میل آثار نیمه تمام خدادادخان را تمام کنند. یا یادداشت‌هایی را که برای فلان سخنرانی برداشته بوده است، بدل به یک مقاله‌ی سنگین برای درج در مجله‌ی ماهانه بکنند. البته درست است که خدادادخان همیشه یک مطلب را چند بار در سخنرانی‌ها، یکی دو بار در سرمقاله‌ها و بعد در «کلاس کادر» و دست آخر به صورت مقاله‌ی «تئوریک» مجله‌ی ماهانه در می‌آورد؛ ولی فراموش نباید کرد که تذکر و تکرار یک مطلب باید به صورت مختلف باشد تا اثر خود را ببخشد. به خصوص اگر مطلب درباره‌ی قطع رابطه با گذشته باشد. درباره‌ی خراب کردن پل‌ها باشد.

از این‌ها گذشته خدادادخان یک بار هم کتاب نوشته است. البته تا وقت نگذشته است متذکر بشوم که رأی خدادادخان درباره‌ی فن مطالعه

با کتاب خودش تطبیق نمی‌کند. استقبال عجیبی که در محافل حزبی از آن کتاب به عمل آمد، نشان داد که خدادادخان به هر صورت صاحب ذوق و استعدادی است که اگر هم اداره کننده‌ی مطبوعات حزبی نبود، باز کتابش خواندنی بود. به این طریق ملاحظه می‌کنید که فعالیت «آکادمیک» خدادادخان جامع‌الاطراف است. و او راستی حق دارد که نتواند در زندگی به خودش برسد و انتظار داشته باشد که زنش گره‌ی کراواتش را ببندد یا حقوقش را بیاورند در خانه‌اش بدهند.

خدادادخان پیش از این که به عضویت کمیته‌ی مرکزی انتخاب بشود، یکی دو سال هم در یک ایالت شمالی مسئول تشکیلات بوده است. و بعضی از دوستان او که نتوانسته‌اند موفقیت‌های او را داشته باشند، عقیده دارند که اگر او پیش از این که به محافل «نیمه سیاسی و نیمه دوستانه» پا باز کند به کمیته‌ی مرکزی راه یافته است، مسلماً به این علت بوده است که در آن یکی دو سال، مقدمات کار خود را فراهم کرده بوده است. و برای این استنتاج خود دلیل هم می‌آورند که مثلاً چرا او با وجود این که در اوایل به «پوزسیون کریتیک» خود می‌بالیده است اجازه داده بوده است فلان همکار حزبی‌اش را به همین اتهام از آن ایالت شمالی اخراج کنند. و یا چرا فلان مسئول «تشکیلات دهقانان» به دستور او از ایجاد اتحادیه در برخی از روستاها خودداری کرده بوده است. و یا چرا در عکس‌هایی که از آن زمان او باقی است کلاه پوستی بلند به سر دارد و یا ششلول بسته است و یا با فلان «قوماندان» بازو به بازو عکس انداخته است...

البته به هیچ کدام از این ایرادها و انتقادهایی که آدم‌های منفی‌باف حزب می‌کنند نمی‌توان اعتماد داشت.

اما آن چه مسلم است این که دوست تازه نماینده شده‌ی خدادادخان که پیش او «پسیکولوژی ده‌فول» می‌خواند، مالک همان روستاهایی است که این شایعات درباره‌شان سر زبان‌ها است.

ولی حتی این حقیقت مسلم را هم نمی‌توان به عهده‌ی خدادادخان دانست. چون ممکن است همان دوست او - که یکی از روزنامه‌های محلی انتخاب شدنش را با کمک «قوماندان»ها دانسته بود - شخصاً باعث اخراج فلان عضو و جلوگیری از ایجاد اتحادیه‌ی دهقانان در فلان ناحیه شده باشد و آن چه مسلم تر است این که تمام این شایعات در آینده‌ی او و در «کاریر» آینده‌ی او کوچک‌ترین اثری نخواهد داشت.

اما راستی درباره‌ی آینده‌ی خدادادخان؟! فراموش نباید کرد که چون خدادادخان یک آدم با «پرنسیپ» است آینده‌ی خود را اصولاً با آینده‌ی حزب در آمیخته است. و به این طریق هرگز از آینده‌ی خود دم نمی‌زند. یعنی برازنده‌ی او نیست. از یک رهبر بزرگ اجتماعی چیزی هم جز این انتظار نمی‌رود. درست است که او با گذشته‌ها بریده است و چشم به آینده دوخته، اما درباره‌ی آینده، به همان چشم دوختن اکتفا می‌کند. و هرگز چیزی از آن چه را که از دور می‌بیند بر زبان نمی‌آورد. یعنی در خور شأن او نیست. اما اطرافیان او و همه‌ی حزبی‌ها عقیده دارند که فردا - وقتی نهضت به قدرت رسید - برای وزارت فرهنگ که نه - باز هم در خور

شأن او نیست - مثلاً برای ریاست دانشگاه هیچ کس بهتر از او در میان سران نهضت پیدا نمی‌شود. البته خود او هم در گوشه و کنار در این باره مطالبی شنیده است. ولی هرگز به روی خود نیاورده است. اما این را هم فراموش نکرده است که در ملاقات‌های با آن دوست تازه نماینده شده‌اش، گاهی درباره‌ی مقررات دانشگاه و تعداد استادان آن و موسم انتخابات ریاست آن سؤالاتی بکند و در میان کتاب‌هایی که اخیراً زینت بخش کتابخانه‌ی شخصی او شده است یک «راهنمای» دانشگاه هم هست به زبان فارسی، و چند کتاب دیگر به یک زبان نیمه آسیایی و نیمه اروپایی که روی همه‌ی آن‌ها کلمه‌ی «اونیورسیتت» را می‌شود خواند.

البته درست است که خدادادخان به آینده چشم دوخته است؛ ولی این طور نیست که فکر درباره‌ی این آینده او را از زندگی روز، از اجتماعی که در آن مسؤولیت مهمی دارد و از رهبری مردم، منصرف کند. فکر و ذکر او این است که هرروز بهتر از روز پیش، مطبوعات حزبی را اداره کند؛ آدم‌های حزبی را تربیت کند؛ نهضت را قدم به قدم به جلو براند و هرچه بیش‌تر که ممکن است وسایلی برانگیزد تا هم خودش و هم دیگران، از «فولادهای آب دیده» گرفته تا تازه کارها، گذشته را به فراموشی بسپارند و به آینده پیوندند و آینده چه بیاید، چه نیاید برای او فرقی نمی‌کند. چون او حالا دیگر پشت به کوه قاف داده است. حالا دیگر زندگی‌ش معنایی به خود گرفته است. حالا دیگر آب هرزی نیست که به مردابی فرو برود. حالا دیگر عضو فعال کمیته‌ی مرکزی شده است.

۶

دزد زده

نفهمیدم از چه صدایی بیدار شدم. ولی لابد از صدای آن‌ها بود. وقتی چشم‌هایم را مالاندم و ساعت را دیدم که چهار بعد از نیمه شب بود و نگاهی به آسمان روشن و پرستاره‌ی دم صبح انداختم و نگاهم را از آن‌جا به ظرف آن‌ها دوختم، دیدم که هر سه تاشان بالای سرم ایستاده بودند؛ هنوز با هم از رادیو صحبت می‌کردند که دزد برده. و نیز مرا صدا می‌کردند.

هنوز یک ساعت و نیم وقت بود تا بوق نکره‌ی سلطنت آباد، که مثل صدای گاو شروع می‌کند و کم‌کم ته می‌کشد، و درست پنج دقیقه بیدارباش دراز و ناراحت‌کننده‌اش همه‌ی فضای رستم آباد و درروس و لویزان و چیز را پر می‌کند و تا نیاوران و تجریش هم می‌رود، به صدا در آید. و من که در آن صبحگاه خنک و آسایش‌بخش، ترجیح می‌دادم در خواب باشم تا در بیداری، اوّل ناراحت شدم که چرا بیدارم کرده‌اند. ولی

وقتی دریافتم که داستان دزد و دزدی است، مثل این که گذاشته باشند بخوابم، از نو آسوده شدم و باز لحاف را تا روی سینه‌ام بالا کشیدم و به آسمان چشم دوختم و بعد، از چهارگوش دریچه‌ی اتاق که باز می‌گذاشتم به درون فضای اتاقم که هنوز تاریک بود و لابد بویی از دزدها را و انعکاسی از صدای نرم پای آن‌ها را در خود داشت چشم دوختم. خوب حس می‌کردم که اگر برای خوردن صبحانه صدایم کرده بودند عصبانی می‌شدم؛ ناراحت می‌شدم. ولی آن وقت نه ناراحت بودم و نه عصبانی. به خصوص اگر صدای آن بوق نکره بلند شده بود و مرا مثل هر روز ساعت پنج و نیم از خواب پرانده بود حتماً خیلی بیش‌تر عصبانی می‌شدم. اصلاً من نمی‌توانم به بعضی چیزها عادت کنم. در خانه‌های متعددی که زندگی کرده‌ام، اگر در اوّل کار به صداهای دم صبح، به عوعوی دیروقت سگ‌های شبگرد، به صدای اوّلین اتوبوس‌ها که آدم‌های سحرخیز را به کارشان می‌رسانند، به صدای زنگ دوچرخه‌ی شیرفروش محل و یا به هر صدای دیگر از خواب می‌پریده‌ام، کم‌کم عادت کرده‌ام و یکی دو هفته که از اقامتم در آن محل گذشته است همه‌ی آن صداها، حتی زننده‌ترین‌شان نیز، برایم عادی شده بوده است؛ و مثل صدای نفسم و یا مثل تیک‌تاک ساعتی که هیچ وقت از دستم باز نمی‌کنم، برایم آشنا و خودمانی شده بوده است. ولی به این صدای دیگر، به این بوق نکره و دراز که درست مثل صدای گاو زننده و بی‌قواره است، به این همه‌ی ملایم و سنگین قورخانه که به خصوص شب‌ها زننده‌تر و

سرشارتر است، از وقتی به رستم آباد آمده‌ام تا کنون نتوانسته‌ام عادت کنم. اصلاً صداها با هم خیلی فرق دارند. گریه‌ی بچه‌ی همسایه هم ممکن است آدم را از خواب بپراند؛ ولی این یکی چیز دیگری است. صداها هم انسانی و غیرانسانی دارند. و من که توی تختم دراز کشیده بودم، تازه داشتم جزییات کار دزد را در نظر می‌آوردم که آیا چراغ دستی داشته است یا نه؟ تنها بوده است یا دسته‌ای بوده‌اند؟ چه طور از صدای آمد و رفتن‌شان، من که پای پنجره‌ی اتاقم توی حیاط، خوابیده بودم، بیدار نشده بودم؟... و این جا که رسیدم زود به فکر افتادم، که دیشب مست به رخت خواب رفته بودم. و همان دم بود که حس کردم دهانم خشک است و تشنه هستم.

رفیق هم‌خانه‌ام بازنش و مادرش اصرار داشتند که زودتر بلند شوم. و من که انگار هنوز در خواب بودم عاقبت از جا برخاستم. در اوّل کار، حتّی وقتی لباس می‌پوشیدم، هنوز نمی‌فهمیدم چه خبر شده است. مثل این بود که نیمه شب است و من از تشنگی بیدار شده‌ام تا آب بخورم. ولی وقتی در کوچه را باز کردم و نردبان دزد را دیدم که هنوز پای پنجره ایستاده و به خصوص وقتی چشمم به کتاب‌ها و کاغذهایم افتاد که توی کیف دستی‌ام بود و حالا همان پای نردبان پراکنده ریخته بود، فهمیدم که دزد آمده. یعنی نه این که تا آن وقت نفهمیده بودم، بلکه دیگر حتم کردم. و تازه آن وقت بود که به اتاقم برگشتم که ببینم چه چیزها را برده است.

دزد از پنجره‌ی مطبخ تو آمده بود و اتاق مرا که کسی تویش نمی‌خوابید، برچیده بود و درِ کوچه را باز کرده بود و رفته بود. دلم فقط برای پارچه‌ی روی رادیو سوخت که لابد رادیو را هم توی همان پیچیده بود و توی چمدان گذاشته بود که جای زیادی داشت و همه‌ی چیزهای دیگر را هم می‌توانست همان تو جا بدهد. و بعد دلم برای کیف دستی‌ام سوخت که هم چمدان حمام بود و هم جای کتاب‌ها و کاغذهایم و هم کیف خرید بازارم و هم همه چیز دیگر. هنوز یک جفت کفش مانده بود که به پا کشیدم و به طرف کلانتری رستم آباد راه افتادم. هوا هنوز تاریک بود و جلوی روی من یک نفر دیگر بود که به رستم آباد می‌رفت و من یک باره حس کردم که دلم می‌خواهد با او حرف بزنم. گچ فروش ده بود. که برای ما هم چند وقت قبل دو بار گچ آورده بود و به من سلام می‌کرد. قدم تند کردم، به صدای پای من برگشت و در تاریکی دم صبح سلام کرد. و من از او پرسیدم کسی را ندیده بوده است که بساطی روی دوش داشته باشد و از این طرف‌ها عبور کند؟ و او گفت نه و بعد جریان را پرسید. و من همین را می‌خواستم. دیگر همه چیز را از خاطر برده بودم و همه‌ی حواسم پیش او بود که به حرف‌های من گوش می‌داد و الان حس می‌کنم که در آن دم صبح خنک رستم آباد، وقتی پا به پای گچ فروش ده راه می‌رفتم نه داستان دزد برایم اهمیتی داشت و نه زندگی مختصر من که به دزدی رفته بود. آن چه برایم مهم بود این بود که می‌خواستم با او حرف بزنم و داستان را که به خودی خود اهمیتی برایم نداشت، برای او با آب و

تاب نقل کنم. برای کسی نقل کنم. با آب و تاب هم نقل کنم. و همین کار را هم کردم. یعنی تا به ده برسیم این کار را کردم.

خوب یادم است بیابان خلوت بود. سگ‌ها از در خانه‌هاشان برمی‌جستند و برای ما که از وسط جاده می‌گذشتیم پارس می‌کردند. و هوا پر بود از بوی ساقه‌های بریده شده‌ی گندم و سیب‌زمینی آب دیده و یونجه‌ی تازه درو شده. و از دودکش چند خانه‌ی دهاتی دود آبی بی‌رمقی برمی‌خاست.

توی ده خلوت بود. و من چه قدر آرزو داشتم روز باشد و کوچه‌های ده پرجمعیت باشد. مثل این که احتیاج داشتم خودم را در یک هیاهوی انسانی گم کنم. هیچ صدایی نبود، فقط صدای تالاپ تالاپ خمیرگیر از درز تخته‌های دکان نانوائی با روشنائی باریکی بیرون می‌زد. در کلاتری باز بود و چراغ‌ها را خاموش کرده بودند. و پاسبان دم در توی هشتی نشسته بود و بند چکمه‌هایش را می‌بست. به ده که رسیدیم گچ فروش از من جدا شده بود و من تنها مانده بودم. ولی هنوز از آستانه‌ی کلاتری درست تو نرفته بودم که پاسبان سلام کرد. من نه وقت کرده بودم کراواتم را ببندم و نه لباسم حسابی بود. ولی پاسبان سلام کرد و من سخت خوشحال شده بودم. و شاید اگر سؤال نمی‌کرد که «چه فرمایشی دارید؟» اصلاً یادم رفته بود برای چه کاری به کلاتری آمده‌ام. سیگارم را دور انداختم و خیلی گرم جواب او را دادم و پرسیدم به کجا باید رجوع کرد؟ که «سرکار استوار» را صدا زد. و او پیرمردی بود شکسته و واریخته که

داشت دکمه‌های زیریخه‌اش را می‌بست. توی حیاط دوسه نفر دیگر زیر لحاف‌های وصله‌دار، یک نفر هم توی ایوان، روی یک تخت سفری خوابیده بودند. از سر و صدای ما، آن که روی تخت سفری خوابیده بود و یک نفر دیگر که کنار حوض زیر لحاف نازک خود مچاله شده بود، هر کدام مثل سگی که به صدای پا از خواب بپرد، بیدار شدند. من باز هم یک سیگار آتش زدم و حالا دیگر حس می‌کردم که باید داستان را با آب و تاب بیش‌تری و با دلسوزی و تأثیری که شایسته‌ی این گونه موارد است تعریف کنم. پاسبان‌ها گرچه پاسبان‌های کلانتری رستم آباد هم باشند با گچ فروش ساده‌ی ده که به آدم سلام می‌کند فرق دارند. یعنی اقلّاً رسمی‌ترند و بیش‌تر به کلمات و تشریفات وابسته‌اند. گذشته از این که من تا آن وقت خونسردتر از آن بودم که «سرکار استوار» کلانتری رستم آباد بتواند حرف‌های مرا باور کند. همین کار را هم کردم و داستان دزدی را با شرح و بسط کافی برای آن که روی تخت سفری خوابیده بود، همان‌طور که کنار تختش نشسته بودم و او در بستر خود نیم‌خیز شده بود، گفتم. وقتی قسمت اساسی داستانم را می‌گفتم آن که کنار حوض خوابیده بود و به حرف‌های ما گوش می‌داد از جا پرید. آفتابه را آب کرد و به گوشه‌ای پدید و من رفتم از توی دفتر کلانتری یک صندلی آوردم. کنار تخت سفری گذاشتم و حالا دیگر درد دل می‌کردیم. و آن که روی تخت خوابیده بود و من خیال می‌کردم رییس یا معاون کلانتری است از دزدی‌هایی که پارسال شده بود حرف می‌زد و برای لحاف‌های اطلسی که

یکی از دزدها برده بود و توی چاه مخفی کرده بود، تأسف می خورد. مردی که با من حرف می زد صورت جا افتاده ای داشت و انگار میان خواب ریشش را تراشیده بود. پیشانی اش بلند بود و آن طور که خوابیده بود خیلی بیش تر به یک معلم شباهت داشت تا به یک پاسبان. و من به این طریق خیلی خودمانی تر توانستم داستانش را برای او بگویم. و در انتظار هم دردی های او باشم. از صدایش فهمیدم که دندانش عاریه است و پیدا بود که دلش می خواست با من هم دردی کند.

همه ی آدم هایی را که من در کلانتری دیدم هفت نفر بودند. و همه شان تنها خوابیده بودند. و من همان طور که سیگارم را می کشیدم، و با آن که روی تخت خوابیده بود حرف می زدم، گمان کردم همه ی پاسبان های کلانتری همین هفت و هشت نفرند. و در این فکر بودم که «چه بد! لابد بیچاره ها همیشه تنها می خوابن! کاش فقط شب های کشیک شون این طور باشن. اما اگه همش همین هفت هشت تا باشن؟...» و غمی که به خاطر این مطلب بردلم نشسته بود از یادم نرفت تا وقتی که فردا دوباره به کلانتری برگشتم و روی دیوار اتاق رییس کلانتری توانستم صورت اسامی پاسبان های رستم آباد را بینم. و بینم که روی هم رفته نزدیک به چهل نفر هستند. و آن وقت بود که راحت شدم و با خودم گفتم «چه خوب! همش هفت هشت تا شون کشیک می دن. پس فقط همون شبای کشیک شون تنها هستن!»

آن که آفتابه به دست بیرون رفته بود، آمد. صدایی گرم و عوامانه

داشت. به جای چکمه، گیوه به پا کرد. سلاحش را توی دستمال ابریشمی بست و توی جلد چرمی اش که به کمر خود آویخته داشت گذاشت. و یک شلاق کوتاه فرنگی ساز هم از توی پستویش درآورد و زیر پیش سینه‌ی کتش گذاشت و من یک باره به این فکر افتادم که «اگه وقتی دزد او مده بود بیدار می شدم؟ اگه قرار بود باهاش کلنجار برم؟ یعنی اصلاً بیدار می شدم؟ یعنی ازش می ترسیدم؟ خودمو دم چک می دادم؟...» و او یخه اش را هم تا بالا دکمه کرده بود و جلوی آن که روی تخت سفری خوابیده بود و همان طور دراز کشیده دستورهايش را می داد، خبردار ایستاده بود. و دستورها دربارهی طرز کار او و سرکشی به محل دزدی و گشتن چاله چوله ها و حلقه قنات های اطراف بود. بعد هم خداحافظی کردیم و دو نفری از درکلانتری بیرون آمدیم.

دیگر هوا روشن شده بود، ولی دکان های ده هنوز بسته بود و کسی توی کوچه نبود. سوت کارخانه هنوز کشیده نشده بود. سیگاری به او تعارف کردم و خوب یادم است که برایش از بدی وضع زندگی معلّم ها حرف ها زدم. برای آن که روی تخت سفری ایوان کلانتری خوابیده بود و من خیال می کردم رییس یا معاون است، این حرف ها را زده بودم. ولی برای این پاسبان گشتی که لحنی گرم و عوامانه داشت حتّی گفتم که فکر نمی کنم اصلاً بتوانم جای همین اموال را پر کنم و دست آخر هم به او وعده دادم که اگر دزد گیرم آمد انعام خوبی به او بدهم. و تا به خانه برسیم او از واقعه ای که دیروز عصر برایش اتفاق افتاده بود حرف زد: دو نفر

جوان هیجده بیست ساله، یک بچه‌ی هشت ده ساله را با دو چرخه آورده بوده‌اند و می‌خواسته‌اند پشت باغ‌های چیزر، با او عمل «منافی عفت» بکنند. خودش همین اصطلاح را به کار برد. پدر پسرک که خبردار شده بود، شکایت کرده بوده و او مأمور جلب آن جوانک‌ها شده بوده است. و وقتی می‌گفت حاضر بوده است آن دو را زیر شلاقش بکشد، من حرفش را باور کردم. اصلاً آن روز دلم می‌خواست همه‌ی حرف‌ها را باور کنم. حرف‌های همه کس را. پاسبان همراه من، قدش کوتاه بود و خودش را به زحمت به قدم‌های من می‌رساند. ولی شاداب بود و هیچ مثل کسی نبود که صبح سرکار عادی و خسته‌کننده‌ی روزانه‌اش می‌رود. شوق آدمی را داشت که دارد دنبال یک آرزوی خود می‌دود.

به‌خانه که رسیدیم صبحانه حاضر بود و تا چایی خنک شود او سری به محلّ سرقت زد و در و دیوار را با رفتاری کار آگاهانه، که ناشی‌گری از آن می‌بارید، واریسی کرد. و بعد چایی‌اش را خالی سر کشید. سوت قورخانه هم کشیده شده بود که راه افتادیم تا اطراف را بگردیم. پشت دیوار خانه‌ی مقابل، کوزه‌ی روغنی را که دزد برده بود پیدا کردیم. درش باز بود و جای پنجه‌ی یک آدم روی روغن ماسیده‌ای که ته کوزه بود، باقی مانده بود و من فکر کردم: «چه حوصله‌ای داشته؟!». کوزه را به‌خانه آوردیم و دنبال همان برگه را گرفتیم و تا ساعت هشت راه رفتیم. تمام حلقه قنات‌ها را، تمام گودالی‌ها و سوراخ سمبه‌ها را، تمام خانه‌های نیمه‌کاره‌ی اطراف و بام و زیرزمین آن‌ها را واریسی کردیم. توی یک

خانه که سرایدار داشت و سوءظنّ پاسبان همراه من به آن جلب شده بود، تحقیقات مان حسابی بود. از در که وارد شدیم سگ‌شان پارس می‌کرد. پاسبان، سرایدار خانه را صدا کرد: «آهای بیا این جا ببینم.» بعد او را به کناری برد و چیزهایی از او پرسید و بعد هم خانه را گشت. بیچاره‌ها می‌خواستند صندوق خود را و رخت‌خواب‌های خود را هم که تازه جمع کرده بودند و روی هم گذاشته بودند باز کنند تا او ببیند. و من همان طور که پاسبان پرس و جو می‌کرد، گرچه دلم به حال آن‌ها می‌سوخت، ته دلم شادی مخصوصی می‌یافتم. شادی مخصوصی از این که با این همه جسارت، توانسته‌ام خودم را وارد زندگی این آدم‌های ناشناس کنم و برای پیدا کردن اموال به دزدی رفته‌ام زندگی‌شان را بریزم و بپاشم. بعد هم در راه، دشت‌بان رستم‌آباد را دیدیم و پاسبان نشانی‌های یک جوان چشم‌زاغ را به او داد که ممکن است دیشب در قهوه‌خانه‌ی درروس خوابیده باشد و به او سپرد که به جست و جوی او به آن طرف برود. و نیز به او سپرد که اگر کسی باری به دوش داشت نگه‌ش دارد و بساطش را به هر صورت بگردد. و من دیگر داشت باورم می‌شد که دزد پیدا خواهد شد. بعد به خانه‌ی ویرانه‌ای سرزدیم که دو نفر زن فقیر در آن زندگی می‌کردند و یکی‌شان خیال کرده بود از طرف دولت برای بردن آن‌ها آمده‌ایم. و آمده بود مرا به جوانیم قسم می‌داد که نبریم‌شان.

وقتی همه‌ی بیابان‌های اطراف را پرسه زدیم و از وسط مزارع سیب‌زمینی که داشتند محصولش را برمی‌داشتند، و از کنار خرمن‌ها،

گذشتیم که روی کپه‌ی گندم‌های بادداده‌اش را انگ زده بودند و به کلانتری برگشتیم؛ من دیگر صاحب پای خودم نبودم. و از این دوندگی بیهوده عصبانی بودم. ولی هنوز امیدی در کار بود. هنوز امیدوار بودم که دزد پیدا خواهد شد. پاسبان همراه من چنان رفتار کرده بود که من این طور خیال برم داشته بود. وقتی به کلانتری رسیدیم چند نفر دیگر هم آن جا بودند. نانوائی محل، یک جوان باریک را که از لباسش پیدا بود کارگر قورخانه است زده بود و حاضر هم نبودند صلح کنند. گزارش کارشان حاضر شده بود و در انتظار رییس بودند که بیاید و گزارش را امضا بکند و به شهربانی تجریش بفرستند. و از آن جا لابد به دادگاه و دادگستری و دادسرا و هزار خراب‌شده‌ی دیگر. و من وحشتم گرفت: «مبادا کار من به این جاها بکشه. اصلاً حوصله‌ش رو ندارم. مرده‌شورا!» دیگر امید مبهمی را هم که دوندگی‌ها و کوشش‌های پاسبان همراهم در دل من انگیخته بود از دست داده بودم. به انتظار رییس نتوانستم بایستم و خسته و هلاک به خانه برگشتم.

قرار گذاشته بودم که وقتی رییس آمد، پاسبانی را به خانه‌مان بفرستند که ورقه‌ی دادخواست را همراه بیاورد تا همان جا پرکنم. یک ساعت بعد پاسبان آمد و آن کار را کردم و مدتی هم با پاسبان درد دل کردم. خوب یادم است از این که چرا آدم مجبور می‌شود از شهر فرار کند و توی این خراب‌شده‌ی رستم آباد زندگی خودش را سرگردنه بگذارد حرف‌ها زدم و او هم سعی می‌کرد مرا دل‌داری بدهد. و نیز به یادم است که وقتی

دادخواست را پر می‌کردم و جریان واقعه را می‌نوشتم، سعی می‌کردم در عین حال که خودم را بی‌علاقه نشان می‌دهم جملاتم را با آب و تاب بنویسم و از تحریک احساسات طرف برای بیان مطالب کمک بگیرم. یک جا همچو نوشته بودم: «من نمی‌توانم به خودم جرأت این را بدهم که دزدم را محکوم کنم. نمی‌شود این کار را به آسانی کرد. ولی اگر شما به جای من بودید چه می‌کردید؟ و به خصوص اگر حتم داشتید که دیگر جای اموال دزد زده را، هرچه هم که ناچیز باشد، نمی‌توانید پر کنید.» بعد هم پاسبان رفت و من به شهر آمدم.

درست نمی‌توانم بگویم در شهر که بودم چه حالی داشتم. آن قدر هست که با روزهای دیگر زیاد فرقی نداشتم. توی کوچه و خیابان تند راه می‌رفتم. توی اتوبوس سیگار آتش می‌زدم، و توی کافه با دوستانم پرحرفی می‌کردم. سر کلاس به عجله حرف می‌زدم و مثل هر روز می‌خندیدم. ولی چرا یادم است که در یک مورد رفتارم با سایر روزها کاملاً فرق داشت. توی کافه که بودم - و یادم است حتی سر کلاس - داستان را با کمال معصومیت برای همه نقل می‌کردم. و در عین حال خودم را بی‌علاقه نشان می‌دادم. هیچ تعمّدی در این کار نداشتم. خود به خود این طور شده بودم. مثل این که می‌خواستم از این راه تلافی اموال به دزدی رفته‌ام را در بیاورم. و دیگران - دوستانم و شاگردهایم - بعد از شرح و بسطی که من می‌دادم دلسوزی می‌کردند و هم‌دردی نشان می‌دادند. و من دلم خنک می‌شد. پیش مادرم که بودم و نیز هر جای دیگر

که می‌رفتم عین این بازی را در می‌آوردم و به‌خصوص روی بی‌علاقه نشان دادن خودم خیلی تکیه می‌کردم.

دو روز بعد قضیه به کلی فراموش شده بود. فقط سه روز بعد از واقعه که کاغذ پاره‌های جیب‌هایم را واریسی می‌کردم، وقتی آن تکه کاغذی را یافتم که شماره‌ی پرونده‌ی دزدی را روی آن یادداشت کرده بودم و قرار بود به شهربانی تجریش مراجعه کنم و از آن جا به دادگاه و دادگستری و دادسرا و هزار خراب شده‌ی دیگر... یک بار دیگر به یاد همه‌ی آن دوندگی‌ها و حمق‌ها و بیهودگی‌ها افتادم. دلم برای رادیو و کیفم باز سوخت و حس کردم هنوز از آن پاسبان گشتی که وعده داده بودم اگر دزد پیدا شد انعام کلانی به او بدهم، خجالت می‌کشم.

۷

جاپا

هوا سرد بود. و من در انتظار اتوبوس، روی برف‌های خیابان قدم می‌زدم و زیر پالتویم می‌لرزیدم. دو روز بود برف می‌بارید و چشم من هرگز این قدر از روشنی زنده‌ی برف آزار ندیده بود که آن روز دیده بود. نگاه چشمم هنوز هم به یاد زندگی برف روشن روز بود و گاه‌گاه خیره می‌شد. اتاقی که در آن درس‌م را داده بودم بخاری داشت و گرم بود. ولی چه سود؟ گرما که به همراه من نمی‌آمد. باز خیابان بود و برف‌های یخ کرده‌ی کف آن؛ و باز سرما بود و انتظار اتوبوس. درس‌م را زودتر تمام کرده بودم. خسته نبودم، ولی سردم بود. استخوان‌های شانه‌هایم را زیر پالتویم حس می‌کردم که می‌لرزید. و من یخه‌ی پالتو را بالا کشیده بودم و در انتظار اتوبوس، کنار جوی خیابان قدم می‌زدم. برف هنوز می‌بارید. کم‌کم داشت تگرگ می‌شد. دانه‌هایش ریز بود و سنگین بود. و من سرمای چندش‌آور دانه‌های برف را که از بالای یخه‌ام فرو می‌رفت و

روی گردنم می نشست، حس می کردم. دو تا اتوبوس آمدند و گذشتند و نگاه چشم من در میان سیاهی شب، دنبال دانه های برف به زمین افتاد و سرگردان بود، دنبال دانه های برف که سنگین بودند و سرمای چندش آوری به همراه خود می آوردند. چرخ ماشین ها، قیرریز خیابان را رفته بود، ولی برف باز هم نشسته بود. و من نرمی برف را زیر پاهایم حس می کردم که روی هم کوبیده می شد و صدای درهم فشردن آن را در آن سکوت غیرعادی سر شب می شنیدم که نرم بود و شنیدنی بود. زیر نور چراغ خیابان، که گرفته بود و کدر بود، دانه های برف در میان تاریکی نورخورده ی فضا، رشته های سفیدی از خود به جا می گذاشتند. رشته های خیالی و سفیدی که به هیچ جایی از آسمان بند نبود و فقط در تاریکی شب جان می گرفت. خیابان خلوت بود. یک نفر دیگر هم در انتظار اتوبوس ایستاده بود. و چشم من دنبال دانه های برف به زمین می افتاد و سرگردان بود.

یک بار که زیر نور مات چراغ ایستادم، نگاه چشمم روی برف تازه نشسته ی خیابان، به جای پایي افتاد! جای پایي بود بزرگ و پهن که تازه گذاشته شده بود و هنوز دانه های برف درست رویش را نپوشانده بود. بی اختیار به فکر افتادم که: «یعنی می شه؟ یعنی می شه این جا پای من باشه؟... کاش جا پای من بود!...» و یک مرتبه دیدم چه قدر دلم می خواهد جای پای من باشد. دیدم که چه قدر آرزو دارم جاپای من روی زمین باقی مانده باشد. نزدیک بود حتم کنم که جاپای من است.

ولی کس دیگری هم بود که به انتظار اتوبوس قدم می‌زد. نگاه چشمم از لای رشته‌های خیالی و سفیدی که دانه‌های برف از خود در فضا به جا می‌گذاشتند دوباره به دنبال سرگردانی خود می‌گشت و من به این فکر می‌کردم که: «یعنی می‌شه؟... یعنی منم جا پام رو زمین باقی می‌مونه؟... کاش جاپای من بود!»

دانه‌های گرد و سنگین برف از وسط بخاری که از دهانم برمی‌آمد فرو می‌افتاد و جای پایی را که زیر نگاه من افتاده بود، می‌پوشاند. و این آرزو سخت در دل من زبانه کشیده بود. و هوا سرد بود و من هنوز زیر پالتو می‌لرزیدم و در انتظار اتوبوس، برف‌های یخ‌زده را زیر پا می‌کوفتم.

یک بار که عقب‌گرد کردم و راهی را که آمده بودم از سر گرفتم، باز نگاه چشمم به جا پاها دوخته شد. جا پاهایی که رو به من می‌آمد. و دانه‌های گرد و سنگین برف هنوز روی‌شان را نپوشانده بود. دلم باز گرم شد. نمی‌دانم باز هم می‌لرزیدم یا نه. ولی دلم گرم شده بود. آرزو سخت‌تر در دلم زبانه کشید. و نگاه چشمم بی‌اختیار به کفش آن دیگری دوخته شد که هنوز در انتظار اتوبوس قدم می‌زد. یک نیم چکمه‌ی برقی به پا داشت و آجیده‌ی تخت چکمه‌اش روی برف اطراف جایی که ایستاده بود، مانده بود و برف هنوز رویش ننشسته بود. و این جاپا که بزرگ بود و پهن بود، آجیده نداشت. صاف بود. پاشنه و تختش از هم جدا بود و جای هفت سوراخ ریز روی پاشنه‌اش مانده بود. یادم است که دیگر نمی‌لرزیدم. روشن‌ترین جاپاها را برگزیدم و با احتیاط جلو رفتم.

جای پای راست بود. پای راستم را برداشتم و کنار آن گذاشتم و وقتی حس کردم که برف تازه نشسته زیر تخت کفشم کوبیده شد، پایم را برداشتم و «چه خوب!... یعنی می‌شه؟... یعنی ممکنه!... اما چه خوب!...» و شادی زودگذری که به دلم نشست گرمایی نمی‌داد و شانه‌هایم زیر پالتو باز می‌لرزید.

اتوبوسی بوق زد و من به کناری رفتم. چرخ‌های اتوبوس درست از روی جاپاهاگذشت و دو قدم آن‌طرف‌تر ایستاد و من بالا رفتم. باز می‌لرزیدم. اتوبوس خالی بود و سرد بود. انگشت‌های پایم توی کفش یخ زده بود. از لای شیشه سوز می‌آمد. و دانه‌های برفی را که با خود می‌آورد به صورت من می‌زد. نگاه چشم من که به جلو دوخته شده بود، پشت شیشه‌ی برف گرفته‌ی ماشین که می‌رسید یخ می‌کرد و به شیشه می‌چسبید. و من فکر می‌کردم: «یعنی... خوب اینم که رو برف بود! جاپای روبرف بود. هه! جاپای رو برف به چه درد من خوره؟ هه! یعنی ممکنه بشه؟ با این سرما! با این پای لعنتیم که داره یخ می‌زنه؟ یعنی ممکنه؟ آخه چه طور ممکنه؟...» و دیگر سخت می‌لرزیدم. توی ماشین سرد بود. شیشه‌ها تکان می‌خورد و صدایی می‌کرد که چندش آور بود. زنجیر چرخ‌ها روی برف یخ زده کوبیده می‌شد و صدا می‌داد و شاگرد شوفر بلندبلند حرف می‌زد. و گاهی سرش را بیرون می‌برد و داد می‌زد.

سر چهارراه پیاده شدم. کتابم از زیر بغلم داشت می‌افتاد. حتی پاهایم داشت می‌لرزید و نزدیک بود سر بخورم. دندان‌هایم را روی هم فشردم.

یخه‌ام را بالاتر کشیدم و کتاب را زیر بغلم صاف کردم و خودم را به پیاده‌رو رساندم که برفش زیر پایم یخ زده بود و سفت شده بود و می‌دانستم که جای پایم رویش باقی نخواهد ماند. پیاده‌رو کنار چهارراه شلوغ بود. مردم همه تند می‌رفتند. همه دست‌هاشان را توی جیب‌هایشان کرده بودند و نفس‌شان مثل اسب بخار می‌کرد. همه به زیر چترهای خود پناه برده بودند و همه گرم‌شان بود. لختی‌ها و پابرهنه‌ها پیدایشان نبود. یا مرده بودند و زیر برف‌ها، بی‌زحمتی و خرجی برای دیگران، دفن شده بودند؛ و یا به دخمه‌هاشان پناه برده بودند که الو کنند. حتی صورت آن‌هایی را که از پهلویم می‌گذشتند می‌دیدم که گل انداخته بود و داغ بود. مثل این که از یک اتاق گرم درآمده بودند و مثل این که از حمام درآمده بودند. مثل این که گرما را با خودشان آورده بودند. همه گرم‌شان بود. دستکش‌هاشان را به دست کرده بودند و جاپاهاشان روی برف تازه نشسته می‌ماند، یا نمی‌ماند. من به این یکی کاری نداشتم. به جاپای خودم می‌اندیشیدم. به خودم می‌اندیشیدم که زیر لباس‌هایم می‌لرزیدم و از سرما می‌گریختم و به خودم سرکوفت می‌زدم که: «می‌بینی؟ می‌بینی احمق! همشون خوشن و گرم‌ن. از دهن همشون مثل اسب بخار بیرون می‌زنه، می‌بینی؟ می‌بینی پاهاشونو چه محکم ورمی دارن؟ آره؟ تو چی می‌گی؟ تو، تو که داری از سرما زه می‌زنی. تو که داری جون می‌کنی. و جاپاتم رو هیچ چی نمی‌مونه، رو هیچ چی! نه رو برف، نه رو زمین! آره جاپاتم رو برفم نمی‌مونه. می‌فهمی؟ حتی رو برف!»

از جام شیشه‌ی کره‌فروشی سر چهارراه که از تو بخار کرده بود و شیارهای روشن‌تری در زمینه‌ی مات آن پایین می‌دوید، نورکدري بیرون می‌تافت. و در روشنایی آن جاده‌ای که میان برف پیاده‌رو پیش می‌رفت پیدا بود. شاید دو نفر به‌زور می‌توانستند از آن بگذرند. راهی بود که روی برف باز شده بود و جاپاها در میان آن روی هم نشسته بودند و یک‌دیگر را زیر گرفته بودند. گوشه‌ی راست یک پاشنه‌ی با نعل ساییده شده‌اش، تخت باریک و کوتاه یک کفش زنانه، نشانه‌ی چهار تا انگشت پای چپ که برهنه روی برف نشسته بود، آجیده‌ی یک گالش بزرگ مردانه که مطمئن به‌جا مانده بود و نشانه‌ی کارخانه‌ی سازنده‌اش را هم می‌شد خواند، و همه جور جاپاهای دیگر، در تنگنای راه باریکی که از میان برف‌ها پیش می‌رفت کنار هم نشسته بودند؛ روی هم مانده بودند و در روشنایی ماتی که روی برف پیاده‌رو می‌افتاد، با هم درآمیخته بودند و من یک باره به‌فکر تازه‌ای افتادم: «می‌بینی؟ می‌بینی چه طور شده؟ جاپای هیشکی سالم نمونده. سالم باقی نمونده. جاپای کی سالم مونده که مال تو بمونه؟ جاپای مردم که لازم نیست باقی بمونه. جاپای مردم بایس راه‌رو واز کنه. مهم اینه که راه واز شه. که جاده‌ی رو برف‌ها کوبیده بشه. جاده که واز شد دیگه جاپا به‌چه درد می‌خوره؟ مال تو هم همین طور. گیرم که جاپات گم بشه، عوضش تو جاده گم شده. تو جاده‌ای که از رو برف‌ها جلو می‌ره. تو جاده‌ای که مردم ازش می‌آن و می‌رن. گیرم که جاپات گم می‌شه، اما عوضش جاده واز شده جاده‌ی میون برف‌ها...»

و این دل خوشکنکی که یافته بودم و یک دم به دلم گرمایی می داد، می توانست تسلیت دهنده باشد، می توانست خیالم را راحت کند. ولی همان وقت که در فکرم به این دل خوشکنک ور می رفتم، جای دیگری از ذهنم، چیز دیگری می گفت. جای دیگر که چه می دانم. شاید همان جا بود. شاید از همان جا بود که این فکر هم می تراوید. ولی این فکر روشن تر بود و بیدارتر بود و به من هی می زد که: «هه؟ امّا عوضش جادّه واز شده! آره؟ جاپای تو گم بشه که جادّه وازشه؟ آها؟ جادّه، اون هم واسه ی آدم هایی که همشون انگار از تو حموم در او مدن و نفس شون مثل اسب بخار می کنه! واسه ی اینا؟ اصلاً چرا جادّه وازشه؟ چرا مردم همه به برف نزنن؟ مگه کفشش رو ندارن؟ مگه چلاقن؟ پس چرا جاپای تو گم بشه؟...» و دیگر به دل خوشکنکی که یافته بودم می خندیدم. با خنده ای تلخ و چندان آور. با خنده ای که نه روی صورتم می توانست بدود و نه در دلم می توانست راه بیابد. با خنده ای که همان زیر دندان هایم کوبیدمش و اگر می شد زیر پامی انداختمش.

پیاده رو تاریک بود. و من از میان راهی که روی برف پیاده رو کوبیده شده بود، می گذشتم. هنوز زیر پالتو می لرزیدم و به خودم سرکوفت می زدم و دل خوشکنکی را که یافته بودم به مسخره گرفته بودم. وقتی توی کوچه پیچیدم که زیر نور چراغی روشن می شد، دانه های برف درشت تر شده بود و سبک تر شده بود و مثل پنبه ای که از دم کمان حلاج ها می پرد، تلوتلو می خورد و به زمین می نشست. پای تیر چراغ، لاشه ی یخ زده ی

یک گربه‌ی سیاه دراز کشیده بود و من یکهو دلم تو ریخت. «نکنه گربه‌ی خودمون باشه؟ نکنه؟...» و جلو رفتم. خواستم با نوک کفشم تکانش بدهم. به برف‌ها چسبیده بود و تکان نخورد. گربه‌ی خودمان بود. همان گربه‌ی سیاه و تنبل و دوست‌نداشتنی که فقط بلد بود در تاریکی راهرو و زیر پای آدم بدود و از لای درهای باز مانده‌ی اتاق‌ها دزدکی سر بکشد. همان گربه‌ی حریص و کنجکاو که در آغاز کار خیلی سعی کرده بودم رفیقش بشوم و آخر هم مؤفق نشده بودم. و دیگر همیشه از این می‌ترسیدم که مبادا عاقبت در تاریکی راهرو زیر پا بگیرمش و نفسش را ببرم. دلم گرفت. دلم در میان مشت نامریی غمی که مرا گرفته بود، فشرده شد. و دیدم که می‌خواهم همه‌ی عقده‌های دلم را سر این گناهکاری که یافته بودم در بیاورم. «آخه چرا بیرون رفتی؟ آخه چرا؟ اونم تو این سرما و یخ‌بندان. اونم رو این برف‌ها آدم‌هاش دارن زه می‌زنن. آخه چرا بیرون رفتی؟...» و همان طور که زیر پالتو می‌لرزیدم و در تاریکی پلکان از سرما می‌گریختم و کلید اتاقم مثل یک تکه یخ در دستم مانده بود، دلم تنگ بود و به خودم سرکوفت می‌زدم و از این می‌ترسیدم که «مبادا جاپام باقی نمونه... روزمین باقی نمونه...»



مسلول

از در باغ آسایشگاه که پا به درون گذاشتم هنوز اثری از ترس و وحشت پیشین را با خود داشتم. وحشت از ورود به یک جای ناشناس. وحشتی که وقتی بچه بودم از ورود به جلسه‌ی امتحان در خودم حس می‌کردم.

با دوستم که طبیب آسایشگاه بود قرار گذاشته بودم ساعت ده صبح خودم را به شاه‌آباد برسانم. اوایل مهر بود و هنوز بیمارها در فضای آزاد زندگی می‌کردند. از همان دم در، تخت‌های چوبی و آهنی را ردیف، پهلوی هم، روی زمین گذاشته بودند. و بالای هر ردیفی از آن‌ها یک طاقه‌ی بلند و دراز برزنت کشیده بودند. کناره‌ی ملافه‌های سفید و چرکمرد بسترها، روی خاک افتاده بود و سایه‌بان بالاسر تخت‌ها را گرد گرفته بود و اولین برگ‌های خزان زده‌ی چنارهای بلند باغ گله به گله روی آن نشسته بود. فقط راهرو و قیرریز وسط باغ که به صحنه‌ی نمایش منتهی

می شد خالی بود. همه جا، کنار باغچه‌ها، دور حوض‌ها، زیر ردیف درخت‌ها، کنار جوی‌های آب که گرچه صاف و زلال و حتماً سرد بود، ولی هوسی برای آشامیدن نمی‌انگیخت، کنار ساختمان‌ها، روی مهتابی‌ها و ایوان‌ها و همه جای دیگر در پستی‌ها و بلندی‌های باغ، تخت‌ها پهلوی هم ردیف شده بودند و روی آن‌ها آدم‌های مسلول دراز کشیده بودند یا نیم‌خیز نشسته بودند. و همه‌ی آن‌ها وقتی از پهلوی‌شان می‌گذشتیم با قیافه‌های مات و مهتابی و با چشم‌های بیمارانه‌ی درشت و گود افتاده به ما می‌نگریستند. شاید این نگاه‌های عجیب بود که چنان خواهشی را کم‌کم در دل من افروخت. نمی‌دانم. ولی همه‌شان این نگاه را داشتند. در قسمت زنانه و مردانه، در قسمت‌های عمومی و خصوصی و هر جای دیگر که دوست طبیب مرا با خود برد، همه این نگاه را داشتند.

وقتی از راه رسیده بودم، دوستم گفته بود که تا ساعت یازده سینه‌ی زن‌ها را پشت دستگاه معاینه می‌کنند. و نوبت مردها از آن ساعت به بعد است. و در فرصتی که داشتیم از او خواستم مرا در باغ آسایشگاه و همه‌ی قسمت‌های مختلف آن بگرداند. و حالا دو نفری از کنار ردیف تخت‌خواب‌ها می‌گذشتیم. و من که در یک نظر لیوان‌های فلزی، دو لایچه‌های کوچک کنار تخت‌ها، تنگ‌های لب شکسته‌ی آب و گاهی رادیوهای باتری‌دار، و خیلی به ندرت کتاب، و کمی بیش‌تر روزنامه و مجله‌های مصوّر، و همه جاشیشه‌های دوا و ملافه‌های روی خاک افتاده را دیده بودم، من که در یک نظر به این زندگی چندش‌آور و موقتی

بیماران آشنا شده بودم و در خودم پرهیزی و احتیاطی نسبت به آن چه در آن جا دیده بودم حس می کردم، اکنون فرصت داشتم که با دقت به این چشم های فرو نشسته و گودافتاده بنگرم که نگاه های عجیبی داشتند و از همان برخورد اول مرا به خود جلب کرده بودند.

من اگر نقاش بودم و می خواستم آن قیافه ها را، قیافه های بیماران آسایشگاه را، برای خودم بکشم فقط دو چشم درشت گود افتاده و پرولع، روی هر بستری می گذاشتم. در میان هر بستری جز این دو چشم حریص و نگران و جز ملافه های چرکمرد که تمام بدن بیماران را پوشانده بود، و گاهی نیز دست های زرد رنگ با استخوان های برآمده، چیز دیگری دیده نمی شد. اما نگاه ها! راستی نگاه های عجیبی بود. من برای خودم در میان نگاه های مردم کوچه و بازار و محافلی که بوده ام و دیده ام و حتی از میان نگاه چهارپایان خیلی چیزها توانسته ام دریابم. نگاه درخشان یک قمارباز وقتی می خواهد به حریفش توپ بزند، نگاه پاسبان های راهنما به تاکسی های عجول و مزاحم، نگاهی که یک مستخدم کافه به مشتری تازه واردی می افکند، نگاه کنجکاو و سرگردان فاحشه ای که تا نیمه شب به انتظار مشتری پشت میز کافه ای می نشیند، نگاه پیرمرد ها به جوان ها، نگاه حریص سگ گرسنه ای که دم قصابی کشیک می دهد، نگاه التماس کننده ای که فروشنده های بازار دارند، نگاه دو رفیق فراق کشیده که تازه به هم رسیده اند و نمی دانند از کجا شروع کنند، نگاه معصوم گاوی که در چراگاه، هم چنان که نشخوار می کند انگار به چیزی

گوش می‌دهد، نگاه رییس اداره به خدمتکار پیری که نه می‌تواند بیرونش کند و نه می‌تواند کاری از او بکشد، نگاه فقرا به مردمی که شب عید از در شیرینی‌فروشی‌ها بیرون می‌آیند؛ و خیلی نگاه‌های دیگر را دیده‌ام و شناخته‌ام. اما این یکی نگاه دیگری بود. نگاهی بود که تاکنون نشناخته بودم. نگاهی بود که شاید همه‌ی بیمارها، همه‌ی مسلول‌های آسایشگاه داشتند.

این نگاه‌ها به قدری مرا ناراحت کرد که اوّل یکی دوبار سرم را برگرداندم و از نگاه‌ها فرار کردم. ولی سرم را به هر طرف که می‌کردم دو چشم گود افتاده‌ی محزون، همین نگاه نافذ را به روی من دوخته بود. مثل این که من شاخ در آورده بودم که این طور نگاهم می‌کردند. دکتر، دوستم را می‌گویم، او حتماً با روپوش سفیدش و گوشی درازی که به دست داشت برای آن‌ها خیلی عادی بود. ولی من، یک تازه‌وارد، یک ناآشنا، آدمی که لابد آن‌ها خیال می‌کردند سالم است... آه‌ها... پیدا کردم. خودش را گیر آوردم. من شاخ در نیاورده بودم. بلکه آن‌ها خیال می‌کردند سالمم، مسلول نیستم. و همین وقت بود که در دلم با خود، ولی خطاب به آن‌ها، گفتم: «نه دوستان من! نه. من سالم نیستم. شاید من هم مثل شما مسلول باشم. وگرنه چه آزاری داشتم که این جا بیایم؟ چرا این طور نگاهم می‌کنید؟ چرا؟ ترخمی که از نگاه شما برمی‌آید برای من اثری از کینه و نفرت را هم با خود دارد. و من تاب این یکی را ندارم. چرا این طور نگاهم می‌کنید؟» و بعد عجیب این بود که نه تنها دیگر از نگاه‌ها

وحشتی نداشتم، حتی از آن وحشت پیشین نیز دیگر خبری نبود. جای آن وحشت را کم‌کم هم‌دردی و محبتی داشت پرمی‌ساخت. و من با ولع و اشتیاق راست در چشم آن‌ها، همه‌ی آن‌ها، از زن و مرد، چشم می‌دوختم و جز این به هیچ چیز دیگری نمی‌نگریستم. و از این پس بود که تارهایی از شادی و سرور در دلم، در اندرون فکر و شعورم به‌لرزه درآمد.

در قسمت زنانه، دخترهای زیبا هم بودند که صورت‌های استخوانی و هاله‌ی دور چشم‌شان هنوز نتوانسته بود صورتکی یا سایه‌ای برروی زیبایی پیش از بیماری‌شان بیفکند. حتی آن‌ها هم از این نمی‌هراسیدند که آن نگاه را داشته باشند و با همان حرص و ولع مرا برانداز کنند، مرا؛ به عقیده‌ی خودشان یک آدم سالم را! همه با همان اصرار و با همان چشم‌های گود افتاده و مات و بیمار نگاهم می‌کردند. و من در ته دلم به‌سادگی آن‌ها می‌خندیدم و همه‌شان را به یک ساعت دیگر وعده می‌دادم.

بعد به طرف ساختمان اصلی آسایشگاه رفتیم که اتاق عکس‌برداری و ابزار هوادادن به دور ریه‌ها در آن بود. از پلکانی که خاک‌ریز باغ را به در ساختمان می‌پیوست و اطراف آن هم باز ردیف تخت‌خواب‌ها بود، پایین و به‌درون ساختمان خزیدم که اتاق‌هایش کمابیش خالی بود. و دیوار روغن‌زده‌ی راهروها پوشیده بود از اوراقی که سلامتی را به آدم تلقین می‌کرد. سلامتی بخش‌نامه‌ای را. سلامتی روی کاغذ را. «خوب

نفس بکشید. خوب بخورید. استراحت کنید. بلند حرف نزنید» و خنده‌ام گرفت. و از فکرم گذشت که «چه مسخره! هرگز این نسخه‌های بخش‌نامه‌ای نمی‌تواند سلامتی را به آدم برگرداند.» و دیگر مصمم بودم.

هنوز زن‌ها پشت در اتاق معاینه‌ی سینه نشسته بودند. و هنوز وقت باقی بود. زن‌ها با چادر نمازهای رنگارنگ، که اغلب روی دوش‌شان افتاده بود، و مردها با شنل‌های ارمک آسایشگاه گله به گله در راهرو ایستاده بودند و آهسته آهسته حرف می‌زدند. اما دیگر این جا آن نگاه‌ها نبود. یا شاید دیگر من به نگاه‌ها عادی شده بودم. در یک اتاق باز بود و دو سه نفر داشتند بلایی به سر یک بیمار می‌آوردند. اوّل نفهمیدم چه می‌کنند. و چندشم شد. خیال کردم راستی دارند بلایی به سر آن بیچاره می‌آوردند. و از بیمار شنل به دوشی که کنار در ایستاده بود پرسیدم. پیش از این که جوابی بدهد ناگهان برق آن نگاه در چشمش جهید. برق نگاه طوری زننده بود که من اصلاً از سؤال‌ی که کرده بودم پشیمان شدم. ولی دیگر او داشت می‌گفت که: «آب سینه‌اش را می‌گیرند.» این را گفت و شنلش را به خودش پیچید و رفت. او را، بیمار را، روی نیمکتی نشانده بودند، سینه‌اش را از جلو به پشتی یک صندلی تکیه داده بودند و لوله‌ای به پشتش وصل کرده بودند که آب سینه‌اش را می‌کشید و توی شیشه‌ی دهن‌گشاده‌ای که روی میز، کنار دست‌شان گذاشته بودند، می‌ریخت. آب صورتی رنگی بود و شیشه از نیمه هم گذشته بود. دیگر از چندش هم گذشته بود و نفرت‌م گرفته بود. آن وحشت پیشین باز به سراغم آمد. این بار

تارهای هراس در دلم به لرزه در آمده بود.

به سراغ دوست طبیبم رفتم که مرا تنها گذاشته بود و وقتی دانستم هوایی که به درون قفسه‌ی سینه می دهند بعدها این طور به صورت مایع در می آید، و نیز بیماری هرکس به اندازه‌ی قرمزی آبی است که از سینه اش می گیرند؛ باز راحت شدم و نفرتم آب شد و به صورت عرقی که بر تنم نشسته بود بیرون آمد. خودم را به درون اتاق کشاندم و ساکت و آرام روی نیمکت دیگری، کنار اتاق نشستم. و نه به طوری که توجه دیگران را جلب کنم، به بیمار می نگریستم که سرش را به زیر انداخته بود؛ به کف صندلی می نگریست و دست هایش با چیزی روی صندلی بازی می کرد. عین خیالش نبود. انگار مشتش و مالش می دادند. بی خیالی او مرا باز هم آسوده تر ساخت و حتم کردم که صحبت از بلایی که به سرش بیاورند در کار نیست. دو سه نفر سفیدپوش با او ور می رفتند. شیشه‌ی دهان گشاد داشت پر می شد. من غرق تماشا بودم و داشتم تخم محبتی در دلم می کاشتم که یکی در گوشم گفت:

- آقا می دونین... بعضی وقتا سه تا شیشه آب از سینه‌ی آدم می گیرن.

پریروز نوبت من بود. یه شیشه و نصیبی آب از سینه‌م گرفتن.

گفتم - آهاه! که این طور؟ درد هم می آد؟

گفت - نه. کرخ می کنن. می دونین؟ سوزنش آن قدر بلنده که آدم

می ترسه. اما بهتره آدم بهش نیگا نکنه. اگه نیگا نکنه خیلی بهتره. دیگه

هیچ چی نمی ترسه.

و تخم محبتی که در دلم کاشته بودم خیلی زود بارور شده بود و شاخ و برگ آن تمام دلم را انباشته بود. خودم را در میان دوستانم حس می‌کردم. خودم را در خانه‌ی خودم می‌دیدم. مثل این بود که زندگی خودم را داشتم می‌کردم. آن که با من حرف می‌زد شب‌کلاهی به سر داشت و ریش کم پشت یک جوان بیست و دو سه ساله به صورتش بود و ته لهجۀ عربی داشت. گفتم:

- از نجف آمده‌اید؟

خوشحال شد و گفت: - از کجا فهمیدین!

گفتم: - می‌دانم سرداب‌های نجف چه به‌روزگار آدم می‌آورد. پس از لحظه‌ای سکوت گفت: - من الان یک سال و نیمه این‌جام. آخر پاییز مرخصم می‌کنن. فقط برادرم می‌دونه این‌جام. نداشتم اونای دیگه بفهمن...

حرفش ناتمام بود که دوستم، گوشی به‌دست، آمد و مرا صدا کرد. او برخاست و سلامی به‌دکتر داد. وقتی من خواستم دنبال دکتر از اتاق بیرون بروم، گفت:

- این‌شاء‌الله که چیزی نباشه.

و من باز خوشحال‌تر شدم. از کجا فهمیده بود که من برای چه به آن جا آمده‌ام؟ من که چیزی برایش نگفته بودم. لابد خودش فهمیده بود. یا شاید آن نگاه در چشم من هم بوده است و او از نگاه فهمیده بوده است؟!... و مزه‌ی لذتی که از این هم‌دردی چشیده بودم زیر دندانم بود تا

از چند راهرو گذشتیم و به اتاق معاینه رسیدیم.

اتاق همین قدر روشن بود که آدم جلوی پایش را ببیند. سیاهی باریک و بیمار آدم‌هایی که در تاریکی، کنار اتاق صف کشیده بودند؛ پیدا بود. و در میان اتاق بزرگ شبیح هیولای کج و کوله‌ی دستگاه معاینه بر زمین ایستاده بود. اگر هوا خفه نبود و تاریکی اتاق چیزی هم از روحانیت و قدس با خود داشت، درست به این می‌ماند که آدم به درون دخمه‌ی یک معبد عتیق پا گذاشته باشد. دوستم مرا به آن طرف، پای رخت‌کن برد و گفت کتم را در آوردم. کراواتم را هم باز کردم. خواستم پیراهنم را هم در آورم، گفت اگر ابریشمی نیست باشد. و همان طور با پیراهن مرا پشت دستگاه برد که در تاریکی عظمتش را حس می‌کردم. سلامی به دکتری دادم که روی صندلی باریک و بلند دستگاه نشسته بود. و اتاق تاریک شد. و سردی صفحه‌ی دستگاه را روی سینه‌ام حس کردم. در تاریکی فقط صورت گوشتالوی دکتر در انعکاس نور سبز و کم‌رنگ دستگاه پیدا بود که بالا و پایین می‌رفت و کنجکاوی می‌کرد. و بعد صدای او شنیده شد که دم به دم می‌گفت: «دست راست بالا»، «نفس عمیق»، «عقب‌گرد» و حتی صدای نفس دیگران هم شنیده نمی‌شد. در سکوت و تاریکی اتاق و در عظمت دستگاهی که بر فراز سرم حس می‌کردم چیزی از ابهت و قدس حس می‌شد. از گرما عرق کرده بودم و حوصله‌ام داشت سر می‌رفت که اتاق روشن شد و دکتر سر برداشت. چیزی را با دوستم پیچ کرد کرد و بعد رو به من گفت:

- هیچ خبری نیست. سینه از این سالم تر نمی شه.

و مرا روانه کرد. ولی چه فایده؟ گرچه دیگر هیچ خبری نبود، اما همان پیچ پیچ برای من کافی بود. برای من همه چیز بود. اگر چیزی نبود پس چرا با او پیچ پیچ کرد؟ تا کراواتم را ببندم و کتم را بپوشم یک بار دیگر اتاق تاریک شد و روشن شد و کلمات دلداری دهنده‌ی دکتر شنیده شد و بعد من بیرون آمدم و از دوستم که همراهم بود درباره‌ی پیچ پیچ پرسیدم. خندید و همان جمله‌ی اطمینان دهنده را گفت و افزود:

- به شرطی که سیگار کم تر بکشی. دکتر می گفت سیگار خرابش کرده. و من دیگر نه به دوستم گوش دادم و نه به آن جوانک ریشو که بیرون در به انتظار ایستاده بود و وقتی مرا دید که بیرون می آیم یک الحمدالله غلیظ گفت و خدا حافظی کرد.

وقتی از در ساختمان بیرون آمدم و با دوستم خدا حافظی کردم، فقط حس می کردم که خسته ام. سرم را به زیر انداختم و از نگاه کردن به هر چیز، حتی به آن چشم های حریص، با نگاه های عجیب شان، می گریختم تا از در آسایشگاه بیرون آمدم. و وقتی به شهر، رسیدم و زنم با هراس و انتظار در خانه را به رویم باز کرد همان جمله‌ی دکتر را از روی بی حوصلگی برایش بازگو کردم و از بس پایی من شد و جزییات قضایا را خواست، نزدیک بود با او دعوا هم بکنم.

ساعت پنج بعد از ظهر بود که از خانه بیرون آمدم. قرار شد زنم به مطب دکتر برود و نوبت بگیرد و من به دنبال عکس سینه‌ام پیش عکس‌بردار بروم و بعد زنم را در مطب ببینم. دو ماه از آن روز شاه‌آباد گذشته بود. در این مدت سیگارم زیادتر شده بود. یعنی زیادترش کرده بودم. سوز پاییزه‌ی شهریار هم کار خودش را کرده بود و سینه‌ی من دوباره خراب شده بود و سرفه‌ها می‌کردم که از شدت و فشارش چشمم برق می‌زد. نه تنها آن جمله‌ی اطمینان دهنده‌ی دکتر آسایشگاه که از همان روز اول فراموش شده بود، بلکه هیچ دوا و درمانی و هیچ پذیرایی و محبتی که زنم در این مدت کرده بود فایده نداشت. برای خودم یک یقین قبلی تراشیده بودم. لج کرده بودم. و پچ‌پچ آن روزی دکتر آسایشگاه سخت در گوشم جا گرفته بود. و کم‌کم بدل به هیاهوی گنگ آدم‌های ناشناسی شده بود که با انگشت مرا نشان می‌دادند و در گوش هم چیزی پچ‌پچ می‌کردند که من به زحمت درک می‌کردم چه می‌گویند:

«وای مسلول شده... وای...»

سرفه‌ها خیال زنم را ناراحت کرده بود و چندین بار بود که به دکتر مراجعه می‌کردیم. اول، سرماخوردگی و شربت و قرص بود و بعد کم‌کم کار به جاهای باریک کشید. یعنی به جاهای امیدوارکننده. و قرار شد بروم از سینه‌ام، از ریه‌ها، عکس بگیرم. دو روز پیش با زنم رفته بودم و عکس هم گرفته بودم و آن روز قرار بود عکس را بگیرم و برای دکتر ببرم. نمی‌خواستم زنم بیاید و سر از کار عکس سینه‌ام در بیاورد، و برای خودم

دلیل می آوردم: «این آدمی که به اندازه‌ی کافی به ته و توی زندگی من، و وجود من وارد شده چه لزومی دارد به این یکی هم وارد باشد؟» نمی خواستم اگر چیزی باشد (یعنی حتم داشتم که چیزی هست) او بفهمد، به هر صورت او را روانه کردم و خودم به سراغ عکس سینه‌ام رفتم. از اتوبوس که پیاده شدم یادم است سیگارم را توی جوی خیابان انداختم و به درون رفتم. توی راهرو سه چهار نفری نشسته بودند و باد سرد پاییز از لای پنجره‌های راهرو نفوذ می کرد. سیگار دیگری آتش زدم و در را باز کردم. یک زن چادری هم بود که بچه‌اش را به بغل داشت. سلامی کردم و اجازه گرفتم و نشستم. چند لحظه با نگاه روی میز دکتر دنبال زیر سیگاری گشتم و بعد که آن را زیر یک پاکت بزرگ یافتم برخاستم و با یک اجازه‌ی دیگر آن را برداشتم و نشستم. تازه نشسته بودم که دکتر سرش را از روی چیزی که می نوشت برداشت و سایه‌ای از خنده روی صورت تازه تراشیده‌اش افتاد که از آن بوی تمسخر می آمد. بعد دوباره سرش را روی دستش خم کرد. خوشم نیامد. دلم می خواست جوابی به او داده باشم. وقتی آن زن چادری راه افتاد و بچه‌اش را با خود برد، پرسیدم:

- آقای دکتر چرا این دستگاه تان این قدر گنده است؟

خنده‌ای زیرکانه کرد و گفت: - برای این که مردم باورشان بشه.

گفتم: - با همه به این صراحت حرف می زنید؟

دیگر چیزی نگفت و نمره‌ی رسید عکس مرا پرسید و به دنبال آن میان پاکت‌های بزرگ سیاه به جست و جو پرداخت. سر و وضع مرتبی

داشت. روپوش سفیدش انگار تازه از زیر اتو در آمده بود و سیل
کوچک سیاهش زننده تر از همه بود. من هنوز راحت نشده بودم. پرسیدم:
(- آقای دکتر، دستگاه تان با این بزرگیش راجع به سینه‌ی ما چه عقیده‌ای
دارد؟

- فعلاً که چیزی نیست.

خشک و کوتاه و بریده گفت. پیدا بود که دیگر حوصله ندارد. چیزی
را که نوشته بود تا کرد. سر پاکت آن را هم بست و با پاکت بزرگ سیاه که
عکس سینه‌ام در آن بود جلوی رویم گذاشت و من کلامم را برداشتم و
راه افتادم. و از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. شادی این که او را بی جواب
نگذاشته بودم و بیش از آن، شادی این که عاقبت مایه‌ی امیدی گیر آورده
بودم. و باز همان تارهای سرور که آن روز در آسایشگاه شاه‌آباد در دلم
به لرزش آمده بود. و در را پیرمرد دربان به رویم باز کرد و من خود
به خود دست به جیب کردم و یک اسکناس کوچک کف دستش گذاشتم.
هرگز از این عادت‌ها نداشتم.

تا به مطب دکتر برسم چند بار خواستم پاکت را باز کنم. ولی همان دو
کلمه‌ی دکتر برایم کافی بود. و می‌ترسیدم مبادا درون پاکت چیز دیگری
نوشته شده باشد. از اتوبوس که پیاده شدم، پاکت بزرگ عکس را هم چون
نشانه‌ی افتخاری زیر بغل گرفته بودم و گرمایی در تمام بدنم حس
می‌کردم. رفتارم به قدری غرورآمیز بود که خودم هم وحشت کردم و
ترسیدم با آن وضع زنم مرا ببیند. غرور خود را فرو خوردم و رفتاری

بی‌اعتنا و شاید هم ترخم آور به خود گرفتم و از در اتاق انتظار دکتر وارد شدم. زنم با اضطراب برخاست و از میان چند نفری که منتظر بودند، گذشت و پاکت را از دستم گرفت و بی‌این که چیزی پرسد عکس را در آورد و دم روشنایی و رانداز کرد. لابد گمان می‌کرد حکم سلامتی مرا به خط نستعلیق روی صفحه‌ی سیاه عکس سینه‌ام نقش کرده‌اند. گفتم:

- تو که چیزی سر در نمی‌آری، بابا جان!

گفت: خوب، چه شده؟

گفتم: نمی‌دونم. چیزی هم برای دکتر نوشته. می‌گفتش فعلاً خبری نیست.

و همه‌ی این‌ها را با خونسردی گفتم. مثل این که شیطنتی در درونم بیدار شده بود. زنم با اضطراب گفت:

- یعنی بعدش...

و خواست پاکت را باز کند. نگذاشتم. همه ما را می‌پاییدند. بعضی با چشم‌های بی‌حال. دیگران با نگاهی کنجکاو. نشستیم. هنوز نوبت‌مان نشده بود. چند لحظه‌ای گذشت که آن نگاه‌ها از ما منحرف شد و من در آن حال سیگار دیگری آتش زدم. هنوز دو سه پک نزده بودم که زنم برخاست. دستم را گرفت و با هم بیرون آمدیم. وارد کوچه‌ای شدیم و زنم سنجاقی از میان موهای خود بیرون آورد تا سر کاغذ را باز کند. به عجله قلم تراشم را در آوردم و پاکت را از دستش گرفتم و با احتیاط سر آن را باز کردم. هنوز تای کاغذ را باز نکرده بودم که آن را از دستم قاپید

و من از روی شانهاش نگاه کردم. کاغذ بزرگی بود و سه چهار سطر بیش تر در میان آن نوشته نبود و فقط این جمله از سطر دوم زیر چشم من درشت شد «ناف ریه هم تیره شده است.» بقیه‌اش از بس لغات فرنگی داشت نامفهوم بود. اما یک ناراحتی درون مرا انباشته بود «پس چرا خندید؟ چرا مسخرگی کرد؟ او که می‌دانست چرا مسخرگی کرد؟» و بیش از این فرصت نبود که به دکتر عکس بردار با روپوش تازه از زیر اتو در آمده‌اش بیندیشم. و هم‌چنان که به کاغذ می‌نگریستم، به کاغذی که دیگر هیچ بود و هیچ نوشته‌ای نداشت و هیچ دستی آن را تا نکرده بود یک مرتبه به صرافت افتاده بودم که: «تنبل! چرا زودتر بازش نکردی؟ تنبل!» و تارهای سرور با مضراب «ناف تار ریه» در دلم به لرزه در آمده بود و آن نگاه‌ها زنده شده بود و آن صورت‌های استخوانی و تنگ‌های لب شکسته و ملافه‌های چرکمرد پیش چشمم جان گرفته بودند و بیمارها روی تخت‌های چوبی و آهنی خود ردیف خوابیده بودند...

بوق ماشینی که می‌خواست به کوچه پیچد هشیارم کرد. زنم به کاغذ ماتش برده بود. دستش را گرفتم و کناری کشیدم. کاغذ را تا کردم و سر پاکت را با همان احتیاط بستم و زنم که پیدا بود دیگر طاقتش تمام شده، پرسید:

- خوب؟...

و مثل این بود که گریه می‌کرد. در جوابش به سادگی و بی‌اعتنایی گفتم:

- خوب، چه می‌شه کرد؟

و دیدم که طاقتش را ندارد. شیطنت را به زحمت زیر دندانم کوبیدم و افزودم:

چیزی که نیست. حتماً نیست. ما که سر در نمی آوریم بابا جان. حالا تو صبر کن...

- سر در نمی آوریم کدومه؟ مگه فارسی نمی فهمی؟

گره به صدایم آوردم و گفتم: نگفتم وازش نکن؟ و ملایم تر افزودم: تو سر در می آری؟ ناف ریه کجاست؟... اما در دلم جشنی به پا بود. آرزوها بیدار شده بودند و از میان کلمات نامه‌ای که دزدکی بازش کرده بودیم دف و سنجی فراهم آورده بودند و به نشاط می زدند و می کوبیدند. زنم را با خودم کشیدم و از در خانه‌ی دکتر وارد شدیم. اتاق انتظار باز هم پر بود. اما یکی به نوبت ما مانده بود. نشستیم و حس می کردم که در درون زنم چه‌ها می گذرد. زیاد نمی توانستم دروغ بگویم. چو تحمل این را هم نداشتم که به او این طور سخت بگذرد. و یادم است باز هم تا نوبت مان برسد چیزها برایش گفتم و دل‌داری‌ها دادم. به گوشش خواندم که اگر چیزی باشد برای او بیش از همه خطر دارد و آن وقت دیگر نباید با هم باشیم و اگر هم من راضی نشوم، خود او نباید قبول کند از این حرف‌ها... و بعد نوبت مان رسید. زنم به عجله برخاست و من آرام دنبال او، عکس به بغل، پا به درون اتاق دکتر گذاشتیم. سلامی کردیم و نشستیم. همان اتاق و اثاث مرتب و براق بود و همان دکتر چاق و یکتا پیراهن که بیش تر به درد قصابی می خورد و من در هر دو سه بار که پیش او رفته بودم روی

میزش دنبال کارد تیز بلند قصاب‌ها گشته بودم. پاکت و عکس را روی میزش گذاشتم و نشستم. دکتر احوالم را پرسید و عکس را در آورد و روی شیشه‌ی مات نورافکنی که کنار دستش بود گذاشت. بعد چراغ پر نور اتاق را خاموش کرد و در نوری که از زیر به صفحه‌ی سیاه عکس می‌تابید آن را واریسی کرد. استخوان‌های ترقوه دنده‌ها و پیچش آن‌ها به پشت، و سایه‌ای از ستون فقرات و استخوان‌های دیگری که من نمی‌شناختم پیدا بود. به یادم افتاد که بارها پیش روی آینه همین استخوان‌ها را زیر پوست بدنم شناخته بودم و با هر کدام آن‌ها آشنا شده بودم. آیا با این اسکلت فرق زیادی داشتم؟ و بعد به یاد آن روز افتادم که پای دستگاه عکس‌برداری لخت شده بودم و در سرمای چنندش‌آوری که حس می‌کردم، صفحه‌ی دستگاه را به سینه‌ام چسبانده بودند و آزارم می‌دادند. دستگاه عکس‌برداری بسیار بزرگ‌تر از دستگاه آسایشگاه بود و یادم است در نفرتی که بیش از سرما احساسش می‌کردم تمام عظمت دستگاه عکس‌برداری را - که پنج شش متر درازیش بود و تا سقف می‌رسید و پایه‌های قطور آن مثل پاهای دیوی روی زمین میخ‌کوب شده بود - به مسخره گرفته بودم. و از خودم پرسیده بودم یعنی ممکن نیست دستگاه را کوچک‌تر از این‌ها بگیرند؟... و بعد به یادم آمد که این سؤال را از دکتر عکس‌بردار هم، همان روز که رفته بودم عکسم را بگیرم - کرده بودم. و آن جوابی که داده بود! و بعد پی بردم مسأله‌ی اساسی عکس‌برداری از سینه‌ی آدم‌ها و استخوان‌های شکسته‌ی دست و پای‌شان نیست. اساس

ترساندن آن‌ها یا امیدوار ساختن آن‌ها است. و فهمیدم که چرا آن روز اتاق معاینه‌ی آسایشگاه را شبیه معابد عتیق یافته بودم که مجسمه‌ی خدای بزرگ در سکوت و تاریکی آن، احاطه شده از پیروان و کاهنان، برپا ایستاده باشد. و چرا من هم چون مؤمنی یا زایری از پا در آمده بودم که با دلی پر از امید به پیشگاه معبودی شتافته باشم.

اما آن یکی، دستگاه عکس برداری آن دکتر اتو کشیده، ماشین شکنجه‌ای یا دیو آزاردهنده و نفرت‌انگیزی بود که جز ترس و وحشت، جز نفرت و سرما چیزی در من به جا نگذاشته بود. شاید آن روز سرما هم خورده بودم و سرفه‌ام شدیدتر شده بود. این مطلب را برای دکتر هم گفتم که تازه چراغ رومیزی‌اش را روشن کرده بود و داشت با زخم حرف می‌زد. باز صحبت از سیگار بود و زخم داشت شکایت می‌کرد. پیش خودم گفتم لابد او هم حالا همان جملات امیدوارکننده را تکرار خواهد کرد و درباره‌ی سیگار دستورهای خواهد داد. خواستم درباره‌ی پاکتی که برایش آورده بودم و مطالب آن، چیزی بپرسم. ولی احتیاجی به سؤال نبود. ما که آن را خوانده بودیم. و در یک آن به سرم زد داستان باز کردن آن را برایش بگویم. ولی منصرف شدم. یعنی دکتر آن قدر سالم بود و آن قدر چاق و سرخ و سفید بود که حیفم آمد با او صمیمی باشم. او همان به درد قصابی می‌خورد. و تصمیم گرفتم دیگر یک کلمه هم با او حرف نزنم. اما دکتر چیزی نوشت و پاکت کرد، گفت:

- دیگر از تخصص من خارج است. باید به دکتر متخصص رجوع کنید.

و کاغذ را به دست زنم داد و افزود:

- این را برای معرفی تان نوشتم. دکتر مطمئنی است.

من سخت جا خوردم و تعجب کردم و زنم وحشت زده پرسید:

- چه طور آقای دکتر؟ یعنی راست راستی...؟

دکتر حرفش را برید و اطمینان داد که: «نه جانم چیزی که نیست.

خودم هم می توانم معالجه اش کنم. اما بهتر است پیش متخصص ریه

بروید.»

رنگ از روی زنم پریده بود که زیر بغلش را گرفتم تا برخاست. وقتی

خواستم خدا حافظی کنم جلو رفتم و دست دکتر را، که همان طور پشت

میز نشسته بود، محکم فشردم و از ته دل تشکر کردم و وقتی از در بیرون

آمدیم خودم را سرزنش می کردم که چرا آن قدر با دکتر بد تا کرده ام و او

را مرتب به قصاص ها تشبیه کرده ام.



درست یک هفته معرفی نامه ی دکتر را ته جیم انداختم و هر بار که

زنم می پرسید پیش دکتر رفته ای یا نه، می گفتم مطبش را پیدا نکردم یا

رفتم و نبود و یا دروغ های دیگری می ساختم. سیگارم را باز هم زیاده تر

کرده بودم و سرفه هم چنان شدید و خراشنده بود و شب ها به ضرب بخور

و لعاب بهدانه سینه ام را آرام می کردم و می خوابیدم. می ترسیدم پیش این

دکتر تازه که نمی شناختمش بروم. به خصوص که درباره ی او تحقیقاتی هم کرده بودم و دانسته بودم که دکتر برجسته ای است و بیش تر دوستان و آشنایانم وقتی، با قیافه ای بی اعتنا، داستان خرابی سینه ام را برای شان می گفتم و طلب هم دردی می کردم، اسم همان دکتر را می آوردند. و هربار که اسم او را از یک آشنای تازه می شنیدم هراسی بیش از پیش در دلم راه می یافت و از مراجعه به او فراری تر می شدم.

در این مدت هرگز به فکر سینه ام نبودم. در کلاس و خانه و کوچه و بازار آن قدر سرفه می کردم تا از نفس می افتادم. از خرابی سینه ام داستان ها سر می دادم و به محض این که سرفه ام بند می آمد سیگار آتش می زدم. حتی سر کلاس هم سیگار می کشیدم. و دل همه را به حال خودم می سوزاندم، شاید هم دیگران را از خودم عصبانی می کردم. زنم هرجا نشسته بود، گریه کرده بود. از عکس سینه ام و از ناف ریه که تار شده است، درد دل کرده بود و گفته بود سل گرفته ام و دیگران را به گریه انداخته بود و چاره جویی کرده بود و من این ها را که شنیده بودم به وضعی شیطنت آمیز شاد شده بودم. و بعد که او دیده بود و فهمیده بود هنوز به دکتر مراجعه نکرده ام عصبانی شده بود و دو سه بار دعوا هم کرده بودیم. و من یک مرتبه ملتفت شدم که همه ی اقوام و خویشان او و خودم به جنب و جوش افتاده اند. مردها به احوال پرسی می آمدند، چاره جویی می کردند و تعجب می کردند که چرا به دکتر مراجعه نمی کنم. عمه خانم ها و پیرترها دواهای خانگی تجویز می کردند و از مقاربت منع می داشتند.

و چون خجالت می کشیدند مطلب را به صراحت بگویند، جان می کنند تا مقصود خودشان را بیان کنند. و پدرم بیست تا جوجه خریده بود و فرستاده بود که روزی دو تا بخورم. و همه ی این ها برای من سرگرمی تازه ای شده بود.

مرکز این همه دوندگی و جنب و جوش شده بودم. در خاطرهایی که مسلماً فراموشم کرده بودند، دوباره جا گرفته بودم. وجود خودم را خیلی وسیع تر، گسترده تر و جامع تر از ایام سلامتی ام می یافتم و از این همه شادی سرکیف بودم. با آن که سیگار زیاد می کشیدم، غذا هم خوب می خوردم. سه چهار روز درس را تعطیل کردم و در خانه ماندم. هیچ کاری نمی کردم. یک جا می نشستم یا دراز می کشیدم، سیگار دود می کردم و به زخم ایراد می گرفتم و بیش از همه به گله ی جوجه ها و ر می رفتم که حیاط کوچک اجاره ای مان را پر کرده بودند و به هر جا سر می کردند و با هر چیز و ر می رفتند، حتی یکی شان توی مستراح افتاد و خفه شد و دل مان خیلی سوخت. اما جوجه ها خیلی زیاد بودند. نشاط و سرزندگی آن ها آن قدر مرا جلب کرده بود که تقریباً همه چیز را فراموش کرده بودم، نه تنها مرگ آن یکی را، حتی سرفه ها هم از یادم رفته بود.

عاقبت صبح یک روز شنبه بود که شال و کلاه کردیم و زخم دستم را گرفت و پیش دکتر برد. از پیش، خودش نشانی او را پیدا کرده بود و وقت هم گرفته بود و جای هیچ بهانه ای برای من نگذاشته بود. عکس سینه ام را درست مثل ورقه ی امتحان که به دست معلم باید داد، زیر بغل زده بودم و

راه افتادیم. دیگر از آن غرور خبری نبود، فروتنی یک شاگرد مدرسه در رفتارم هویدا بود و چیزی از همان وحشت پیشین را با خود داشتم. وحشت از ورود به یک جای ناشناس. وحشتی که وقتی بچه بودم از ورود به جلسه امتحان در خودم حس می کردم. این بار از قبل می دانستم و حس کرده بودم که نباید وقایع را اغراق آمیز پنداشت. می دانستم که باید قضایا را ساده گرفت. یا خواهد بود و یا نخواهد بود. و یا... اما بیش از این دور نمی رفتم. معرفی نامه دست زنم بود که دربان وارد اتاق مان کرد. اتاق انتظاری در کار نبود. یا چون ما وقت گرفته بودیم یک سره به اتاق دکتر راهنمایی شدیم. اتاق کوچک و تمیزی بود. فرش نداشت. میز دکتر سه گوش بالای اتاق بود. پنجره ها را با پارچه ی سیاه پوشانده بودند و نورافکن کوچک پهلوی دست دکتر کار کرده و رنگ و رو رفته بود. و یک دستگاه معاینه ی سینه، کنار اتاق ایستاده بود. دستگاه آن قدر کوچک بود که تعجب کردم. و این میل در خاطرم برخاست که دستگاه را هل بدهم و بیندازم. حتی وقتی زنم داشت می نشست به آن تکیه هم دادم و حس کردم که تکان خورد. هیچ اثری از آن هیولای کج و کوله و معبد عتیق در ذهنم نمانده بود. همه چیز ساده بود. در دسترس آدم بود. عادی بود. هیچ چیز مرموز وجود نداشت. هیچ چیز، ترس آور و یا امیدوارکننده نبود. دستگاه های مختلف فشار سنج و میزان های مختلف، گوشه و کنار اتاق، روی میزها و طاقچه ها بود. توی گنجیه های شیشه ای ابزار جراحی و انبر و قیچی های براق چیده شده بود. درست مثل دکان

بقالی بود. همان طور خودمانی و ساده. حتی چراغ اتاق حباب نداشت و لخت بود.

دکتر که از در وارد شد سیگار به دست داشت. آدم میانه بالایی بود. سر طاسی داشت. یخه اش باز بود. هیچ به یک دکتر شباهت نداشت. حتی پشت میز نرفت. پهلوی زنم نشست و کاغذ را از او گرفت و خواند، و بعد نگاهی به من کرد که ایستاده بودم و با عکس سینه ام ور می رفتم. خواستم عکس را به او بدهم، گفت احتیاجی به آن نیست و این درست به آب سردی می ماند که به سرم ریخته باشند! آن چه از اغراق و ترس و امید باقی مانده بود با این آب شسته شد و فرو ریخت. و من وقتی دکتر گفت لباسم را در آوردم و روی دستگاه ایستادم، تنها خودم بودم. دیگر هیچ چیز با من نبود. و هیچ کس همراهم نبود. اول حلقم را با یک دستگاه کوچک که آینه اش را به پیشانی گذارده بود، دید و من همان طور که دهانم باز بود و لوله دستگاه تا ته دماغم فرو رفته بود خنده امانم نمی داد. بعد تسمه ای به بازویم بست و فشار خونم را سنجید. و بعد رفت چراغ اتاق را خاموش کرد و دستگاه به صدا در آمد. خورخور می کرد. صدایی می داد که هرگز از جثه اش بر نمی آمد، دود سیگار دکتر دماغم را می آزد. از نور سبز رنگ خبری نبود. همان فرمان ها را داد و از پشت و رو سینه ام را دید و بعد ماشین از صدا افتاد. در تاریکی صدا پای دکتر شنیده شد که رفت و کلید چراغ را زد.

زنم رنگ به صورتش نبود. یا چون تازه از تاریکی در آمده بودیم این

طور به نظر آمد. اما من بر خودم مسلط بودم. دیگر همه چیز برایم تمام شده بود. دستاویز پاره شده بود و دیوارهای امید و آرزو بر سر معبد عتیق و هیولا فرو ریخته بود.

دکتر درباره‌ی سیگار هیچ حرفی نداشت. دو تا شربت داد که بخورم و روغنی که به سینه بمالم و چند ناسزای مؤدبانه هم به دکتر عکس بردار که این همه اغراق کرده بود. اما من نمی توانستم این همه شکست را تحمل بکنم. یک بار دیگر عکس سینه‌ام را که به گوشه‌ای افتاده بود به رخس کشیدم و «ناف تیره‌ی ریه» را به گوشش خواندم. خندید. و اشاره‌ای به دستگاه کرد که من خاموش شدم. و تا لباسم را بپوشم و زنم برخیزد، ساکت و غم‌زده ماندم. زنم شاد و شنگول حرف می‌زد و دستور غذا برایم می‌گرفت و بعد هم دوستانه از دکتر تشکر کرد که خیالش را راحت کرده است و راه افتاد. زیر بغل مرا گرفت و از در بیرون آمدیم.

و توی خیابان که رسیدیم، تازه من پاکت سیاه و بزرگ عکس سینه‌ام را زیر بغلم حس کردم. درست به کارنامه‌ی مردودی می‌ماند که به دست یک بچه مدرسه داده باشند.

۹

زن زیادی

«... من دیگر چه طور می توانستم توی خانه ی پدرم بمانم؟ اصلاً دیگر توی آن خانه که بودم انگار دیوارهایش را روی قلبم گذاشته اند. همین پریروز این اتفاق افتاد؛ ولی من مگر توانستم این دو شبه یک دقیقه در خانه ی پدری سرکنم؟ خیال می کنید اصلاً خواب به چشم هایم آمد؟ ابداً. تا صبح هی توی رخت خوابم غلت زدم و هی فکر کردم. انگار نه انگار که رخت خواب همیشه ام بود. نه! درست مثل قبر بود. جان به سر شده بودم. تا صبح هی تویش جان کندم و هی فکر کردم. هزار خیال بد از کله ام گذشت. هزار خیال بد. رخت خواب همان رخت خوابی بود که سال ها تویش خوابیده بودم. خانه هم همان خانه بود که هرروز توی مطبخش آشپزی کرده بودم؛ هر بهار توی باغچه هاش لاله عباسی کاشته بودم؛ سر حوضش آن قدر ظرف شسته بودم؛ می دانستم پنجره ی راه آبش کی می گیرد و شیر آب انبارش را اگر از طرف راست پیچانی آب

هرز می‌رود. هیچ چیز فرق نکرده بود. اما من داشتم خفه می‌شدم. مثل این که برای من همه چیز فرق کرده بود. این دو روز لب به یک استکان آب نزده‌ام. بیچاره مادرم از غصه‌ی من اگر افلیج نشود هنر کرده است. پدرم باز همان دیروز بلند شد و رفت قم. هروقت اتفاق بدی بیفتد بلند می‌شود می‌رود قم. برادرم خون‌خونش را می‌خورد و اصلاً لام تا کام نه با من و نه بازنش و نه با مادرم حرف نمی‌زد. آخر چه طور ممکن است آدم نفهمد که وجود خودش باعث این همه عذاب‌هاست؟ چه طور ممکن است آدم خودش را توی یک خانه زیادی حس نکند؟ من چه طور ممکن بود نفهمم؟ دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. امروز صبح چایی‌شان را که خوردند و برادرم رفت، من هم چادر کردم و راه افتادم.

اصلاً نمی‌دانستم کجا می‌خواهم بروم. همین طور سرگذاشتم به کوچه‌ها و از این دو روزه‌ی جهنمی فرار کردم. و نمی‌دانستم می‌خواهم چه کار بکنم. از جلوی خانه‌ی خاله‌ام رد شدم. سید اسماعیل هم سر راهم بود. ولی هیچ دلم نخواست تو بروم. نه به خانه‌ی خاله و نه به سید اسماعیل. چه دردی دوا می‌شد؟ و همین طور انداختم توی بازار، شلوغی بازار حالم را سر جا آورد و کمی فکر کردم. هرچه فکر کردم دیدم دیگر نمی‌توانم به خانه‌ی پدرم برگردم. با این آبروریزی! با این اقتضاح! بعد از این که سی و چهار سال نانش را خورده‌ام و گوشه‌ی خانه‌اش نشسته‌ام! همین طور می‌رفتم و فکر می‌کردم. مگر آدم چرا

دیوانه می‌شود؟ چرا خودش را توی آب انبار می‌اندازد؟ یا چرا تریاک می‌خورد؟ خدا آن روز را نیاورد.

ولی نمی‌دانید دیشب و پریشب به من چه‌ها گذشت. داشتم خفه می‌شدم. هرشب ده بار آمدم توی حیاط. ده بار رفتم روی پشت بام. چه قدر گریه کردم؟ خدا می‌داند. ولی مگر راحت شدم! حتی گریه هم راحت نکرد. آدم این حرف‌ها را برای که بگوید؟ این حرف‌ها را اگر آدم برای کسی نگوید، دلش می‌ترکد. چه طور می‌شود تحملش را کرد که پس از سی و چهار سال ماندن در خانه‌ی پدر، سرچهل روز آدم را دوباره برش گردانند و باز بیخ ریش بابا ببندند؟ حالا که مردم این حرف‌ها را می‌زنند چرا خودم نزنم؟ آن هم خدایا خودت شاهی که من تقصیری نداشتم. آخر من چه تقصیری داشتم؟ حتی یک جفت جوراب بی‌قابلیت هم نخواستم که برایم بخرد. خود از خدایی خبرش از همه چیزم خبر داشت. می‌دانست چند سالم است. یک بار هم سر و رویم را دیده بود. پدرم برایش گفته بود یک بار دیدن حلال است. از قضیه‌ی موی سرم هم باخبر بود. تازه مگر خودش چه دسته‌گلی بود؟ یک آدم شل بدترکیب ریشو. با آن عینک‌های کلفت و دسته آهنی‌اش. و با آن دماغ‌کنده‌ی توی صورتش. خدایا تو هم اگر از او بگذری من نمی‌گذرم. آخر من که کاغذ فدایت شوم ننوشته بودم. همه چیز را هم که خودش می‌دانست. پس چرا این بلا را به سر من آورد؟ پس چرا این افتضاح را سر من در آورد؟ خدایا از او نگذر. خود لعنتی‌اش چهار بار پیش پدرم آمده بود و پایش را توی

یک کفش کرده بود. خدا لعنت کند باعث و بانی را. خود لعنتی اش باعث و بانی بود.

توی اداره وصف مرا از برادرم شنیده بود. دیگر همه ی کارها را خودش کرد. روزهای جمعه پیش پدرم می آمد و بله بریهاشان را می کردند. تا قرار شد جمعه ی دیگر بیاید و مرا یک نظر ببیند. خدایا خودت شاهی! هنوز هم که به یاد آن دقیقه و ساعت می افتم تنم می لرزد. یادم است از پله ها که بالا می آمد و صدای پاهایش که می لنگید و صدای عصایش که ترق توروق روی آجرها می خورد، انگار قلب من می خواست از جا کنده بشود. انگار سر عصایش را روی قلب من می گذاشت. وای نمی دانید چه حالی داشتم! آمد یک راست رفت توی اتاق. توی اتاق برادرم که مهمان خانه مان هم بود. برادرم چند دقیقه پهلویش بود. بعد مرا صدا کرد که آب بیاورم و خودش به هوای سیگار آوردن بیرون آمد.

من شربت درست کرده بودم و حاضر گذاشته بودم. چادرم را روی سرم انداختم و شربت را توی سینی گذاشتم و آمدم. اتاق من و مادرم پهلوی اتاق برادرم بود. مادرم دلداری ام داد. آخر می دید که رنگم چه طور پریده. و من تا پشت در مهمان خانه برسم نصف عمر شده بودم. چهار قدم بیش تر نبود. اما یک عمر طول کشید. پدرم خانه نبود. برادرم هم رفته بود پایین پیش زنش که سیگار بیاورد و مادرم دم در اتاق ایستاده بود و هی آهسته می گفت: «برو ننه جان. برو به امید خدا.» ولی مگر پای

من جلو می‌رفت؟ پشت در که رسیدم دیگر طاقتم تمام شده بود. سینی از بس توی دستم لرزیده بود نصف لیوان شربت خالی شده بود. و من نمی‌دانستم چه کار کنم. برگردم شربت را درست کنم یا همان طور تو بروم؟ بیخ موهایم عرق کرده بود. تنم یخ کرده بود. قلبم داشت از جا کنده می‌شد. خدایا! اگر خودش به صدا در نمی‌آمد من چه کار می‌کردم؟ همین طور پا به پا می‌کردم که صدای خودش بلند شد. لعنتی در آمد گفت: «خانوم اگه شما خجالت می‌کشین ممکنه بنده خودم بیام خدمت تون.» خدایا خودت شاهی! حرفش که تمام شد باز صدای پای چلاق شده‌اش را شنیدم که روی قالی گذاشته می‌شد و آمد در را باز کرد. دست مرا گرفت و آهسته کشید تو. میچ دستم هنوز که به یاد آن دقیقه می‌افتم می‌سوزد. انگار دور میچم یک النگوی آتشی گذاشته باشند. مرا کشید تو. سینی را از دستم گرفت روی میز گذاشت. مرا روی صندلی نشاند و خودش روبه‌رویم نشست. من فکر می‌کردم مبادا چادرم را هم از سرم بردارد؟ ولی نه. دیگر این قدر بی‌حیا نبود.

خدا ازش نگذرد. چادرم همین طور روی سرم بود. و وقتی داشتم می‌نشستم، یادم است دستک‌های آن را توی سینه‌ام جمع کردم ولی سر و صورتم و گل و گردنم پیدا بود. صورتم داغ شده بود و نمی‌دانم چه حالی بودم که او باز سر حرف را باز کرد و گفت: «خانوم! خدا خودش اجازه داده.» و بعد بلند شد و دور صندلی من گشت. و دوباره نشست. فهمیدم چرا این کار را می‌کند. و بیش‌تر داغ شدم و نمی‌دانستم چه بگویم. آخر

می‌بایست حرفی می‌زدم که گمان نکند گنگم. هرچه فکر کردم چیزی ۲ به‌خاطر من نرسید. آخر برای یک دختر مثل من که سی و چهار سال توی خانه‌ی پدر جز برادرش کسی را ندیده و از همه‌ی مردهای دیگر رو گرفته و فقط با زن‌های غریبه آن هم توی حمام یا بازار حرف زده چه طور ممکن است وقتی با یک مرد غریبه روبه‌رو می‌شود دست و پایش را گم نکند؟ من که از این دخترهای مدرسه رفته‌ی قرشمال امروزی نبودم تا هزار مرد غریبه را تر و خشک کرده باشم. آن هم مرد غریبه‌ای که خواستگاری آمده است. راستی لال شده بودم. و هرچه خودم را می‌خوردم چیزی نداشتم بگویم. اما یک مرتبه خدا خودش به‌دادم رسید. همان طور که چشم روی میز میخ‌کوب شده بود به‌یاد شربت افتادم. هول‌هولکی گفتم: «شربت گرم می‌شه آقا» ولی آقا را نتوانستم درست بگویم. آب بیخ‌گلویم جست و حرفم را نیمه تمام گذاشتم. ولی او دستش که به‌طرف لیوان شربت رفت من جرأت بیش‌تری پیدا کردم و گفتم: «آقا سیگار میل دارین؟» و از اتاق پریدم بیرون. وای که چه حالی داشتم! اگر برادرم خانه نبود و باز من مجبور می‌شدم برایش سیگار هم ببرم؟! ولی خدا جوانی‌اش را ببخشد. چه برادر نازنینی است! اگر او را هم نداشتم چه می‌کردم؟ وقتی حال مرا دید که وحشت زده از پله‌ها پایین می‌روم گفت: «خواهر چته؟ مگه چی شده؟ مگه همه‌ی مردم شوهر نمی‌کنن؟» و خودش رفت بالا و برای او سیگار برد. و دیگر کار تمام بود. این اولین مرتبه بود که او را دیدم و او مرا دید. خدا خودش شاهد است که وقتی

توی اتاق بودم همه‌اش دلم می‌خواست جوری بشود و او بفهمد که سرم کلاه گیس می‌گذارم. اما مگر می‌توانستم حرف بزنم؟ همان یک کلمه را هم که گفتم جانم به لبم آمد. بعد که حالم به جا آمد مطلب را به مادرم حالی کردم. گفت: «چیزی نیست ننه. برادرت درست می‌کنه.» آخر من می‌دانستم که اگر از همان اول مطلب را حالی‌اش نکنیم فایده ندارد. آخر زن او می‌شدم و او چه طور ممکن بود نفهمد که کلاه گیس دارم. او که دست آخر می‌فهمید چرا از اول حالی‌اش نکنیم؟ آخر می‌دانستم که اگر توی خانه‌اش مطلب را بفهمد سر چهار روز کلکم را خواهد کند. ولی مگر حالا چه کار کرده است؟ و مرا بگو که چه قدر شور آن مطلب را می‌زدم. خدایا! اگر تو هم از او بگذری، من نمی‌گذرم. آخر من چه کرده بودم؟ چه کلاهی سرش گذاشته بودم که با من این طور رفتار کرد؟ حاضر شدم یک سال دست نگه دارد و من در این یک سال کلفتی مادر و خواهرش را بکنم. ولی نکرد. می‌دانستم که مردم می‌نشینند و می‌گویند فلانی سرچهل روز دوباره به خانه‌ی پدرش برگشت. اگر یک سال در خانه‌اش می‌ماندم باز خودش چیزی بود. نه گمان کنید دلم برایش رفته بودها! به خدا نه. با آن چک و چانه‌ی مرده شور برده‌اش و با آن پای شلش. ولی آخر ممکن بود توله‌ای برایش راه بیندازم. و تا یک سال دیگر هم خدا خودش بزرگ بود. به همه‌ی این‌ها راضی شده بودم که دیگران پدرم را نخورم. دیگر خسته شده بودم. سی و چهار سال صبح‌ها توی یک خانه بیدار شدن و شب توی همان خانه خوابیدن! آن هم چه

خانه‌ای؟ سال‌های آزرگار بود که هیچ خبر تازه‌ای، هیچ رفت و آمدی، هیچ عروسی و زبانم لال، هیچ عزایی، در آن نشده بود. بعد از این که برادرم زن گرفت و بیا و برویی برپا شد، تنها خبر تازه‌ی خانه‌ی ما جنجال شب‌های آب بود که باز خودش چیزی بود. و همین هم تازه ماهی یک بار بود. حتی کاسه بشقاب‌ی توی کوچه‌ی ما داد نمی‌زد. نمی‌دانید من چه می‌گویم. نمی‌خواهم بگویم که خانه‌ی پدرم بد بود، ها. نه، بیچاره پدرم. اما من دیگر خسته شده بودم. چه می‌شود کرد؟ من خسته شده بودم دیگر. می‌خواستم مثلاً خانم خانه‌ی خودم باشم.

خانم خانه! اما مادر و خواهر او خانم خانه بودند. راضی بودم کلفتی همه‌شان را بکنم و یک سال دست نگه دارد. ولی نکرد. من حالا می‌فهمم چرا نصف بیش‌تر مهر را نقد داد. همه‌اش هفت صد و پنجاه تومان مهرم کرده بود. که پانصد تومان‌ش را نقد داد. و ما همه‌اش را اسباب‌اثاثیه خریدیم و مادرکم چهار تا تگه جهاز راه انداخت. و دویست و پنجاه تومان دیگر بر ذمه‌اش بود که وقتی مرا به خانه‌ی پدرم برگرداند، گفت عده که سرآمد خواهد داد. من حالا می‌فهمم چه قدر خر بودم! خیال می‌کنید اصلاً حرف مان شد؟ یا دعوایی کردیم؟ یا من بد و بیراهی گفتم که او این بلا را سر من در آورد؟ حاشا و لاله! در این چهل روز حتی یک بار صدایمان از در اتاق بیرون نرفت. نه صدای من و نه صدای خود پدر سوخته‌ی بدترکیش! اما من از همان اوّل که دیدم باید با مادرشوهر زندگی کنم ته دلم لرزید. می‌دانید؟ آخر آدم بعضی چیزها را حس

می‌کند.

می‌دیدم که جنجال برپا خواهد شد و از روی ناچاری خیلی مدارا می‌کردم. باور کنید شده بودم یک سگه‌ی سیاه. با یک کلفت این جور رفتار نمی‌کردند. سی و چهار سال توی خانه‌ی پدرم با عزت و احترام زندگی کرده بودم و حالا شده بودم کلفت آب بیار مادرشوهر و خواهرشوهر. ولی باز هم حرفی نداشتم. باز هم راضی بودم. اصلاً به عروسی مان هم نیامدند. مادر و خواهرش را می‌گویم. دعوت‌شان کردیم. و نیامدند. و همین کار را خراب کرد. همین که شوهرم خودش همه کاره بود و بله‌بری‌ها را کرده بود و مادر و خواهرش هیچ کاره بودند. خودش می‌گفت مادر و خواهرم کاری به کار من ندارند. ولی دروغ می‌گفت. مگر می‌شود؟ مادر شیرهی جانش را به آدم می‌دهد. چه طور می‌شود کاری به کار آدم نداشته باشد؟ دست آخر هم، خدا خودش شاهد است، همین مادر و خواهرش مرا پیش او سگه‌ی یک پول کردند. عروسی مان خیلی مختصر بود. عقد و عروسی با هم بود. برادرکم قبلاً اسباب و جهازم را برده بود و خانه را مرتب کرده بود. خانه که چه می‌دانم. همه‌اش دو تا اتاق داشت. با جهاز من یکی از اتاق‌ها را مرتب کرده بودند. شب، شام که خوردیم ما را دست به دست دادند و بردند.

وای! هیچ دلم نمی‌خواهد آن شب را دوباره به یاد خودم بیاورم. خدا نیاورد! عیش به این کوتاهی! فقط یادم است وقتی عقد تمام شد، آمد

رویم را ببوسد و من توی آینه صورت عینک‌دارش را نگاه می‌کردم. در گوشم گفت: «واسه‌ی زیر لفظیت یک کلاه گیس قشنگ سفارش دادم، جانم!» و من نمی‌دانید چه حالی شدم. حتماً باید خوشحال می‌شدم. خوشحال می‌شدم که مطلب را فهمیده و به‌روی خودش نیاورده و با وجود همه‌ی این‌ها مرا قبول دارد. اما مثل این بود که با تخماق توی مغزم گویدند. دلم می‌خواست دست بکنم و از زیر عینک چشم‌های باباقوری شده‌اش را در بیاورم. پدر سوخته‌ی بدترکیب. وقت قحط بود که سر عقد مرا به این بدبختی‌ام می‌انداخت! الهی خیر از عمرش نبیند! اصلاً یک لقمه شام از گلویم پایین نرفت و خون خونم را می‌خورد. و اگر توی کوچه که می‌رفتیم آن حرف را نزده بود معلوم نبود کارمان به کجا می‌کشید. چون من اصلاً حالم دست خودم نبود. اما خدا به‌دادش رسید. یعنی به‌دادمان رسید.

توی کوچه که داشتیم به‌خانه‌اش می‌رفتیم وسط راه در گوشم گفت «نمی‌خوام مادر و خواهرم بفهمن. می‌دونی چرا؟» و من بی‌اختیار هوس کردم صورتش را ببوسم. اما جلوی خودم را نگه داشتم. همه‌ی بغض و کینه‌ای که در دلم عقده شده بود، آب شد. مثل این که محبتش با همین یک کلمه حرف در دلم جا گرفت. مرده‌شورش را بیرد. حالا دیگر از خودم خجالت می‌کشم که این طور گولش را خورده بودم. چه قدر خوشحال شده بودم. از همان جا هم بود که شست من خبردار شد. ولی به‌روی خودم نیاوردم. وقتی شوهر آدم دلش خوش باشد آدم چه طور

می تواند به دلش بد بیاورد؟ من اهمّیتی ندادم. ولی از همان فردا صبح شروع شد. همان شبانه به دست بوس مادرش رفتم. خودش گفته بود که گله کنم چرا به عروسی مان نیامده است. من هم دست مادرش را که بوسیدم، گله ام را کردم. واه! واه! روز بد نبینید؛ هیچ خجالت نکشید و توی روی من تازه عروس و پسرش گفت: «هیچ دلم نمی خواد روی عروسی رو که خودم سر عقدش نبوده ام ببینم. می فهمین؟ دیگه مأذون نیستی دست این زنیکه رو بگیری یاری تو اتاق من.» درست همین جور. الهی سر تخته ی مرده شور خانه بیفتد. می بینید؟

از همان شب اوّل کارم خراب بود. پیرسگ! ولی خودش آن قدر مهربانی کرد و آن قدر لازم را کشید که همه ی این ها را از دلم درآورد. آن شب هر جوری بود گذشت. اصلاً شب ها هر جوری بود می گذشت. مهم روزها بود که شوهرم نبود و من با دو تا ارنعوت تنها می ماندم. شوهرم توی محضر کار می کرد. روزها، تا ظهر که برمی گشت و عصرها تا غروب که به خانه می آمد، من جهنمی داشتم. اصلاً طرف اتاق شان هم نمی رفتم. تنهای تنها کارم را می کردم و تا می توانستم از توی اتاقم بیرون نمی رفتم. دو تا اتاق خودمان را مرتّب می کردم. همه ی حیاط را جارو می زدم. ظرف ها را می شستم. خودش قدغن کرده بود که پا به خانه ی خودمان هم نگذارم. و من احمق هم رضایت داده بودم. امّا یک هفته که گذشت از بس اصرار کردم راضی شد دو هفته یک بار، شب های جمعه با هم به خانه ی پدرم برویم. برویم شام بخوریم و برای خوابیدن برگردیم و

بعد هم دو هفته یک بار را کردم هفته‌ای یک بار.

اما باز هم روزها جرأت نداشتم پا از خانه بیرون بگذارم. کاری هم نداشتم هفته‌ای یک مرتبه برای حمام که دیگر واجب بود. صبح‌ها خودش هر چه لازم بود می‌خرید و می‌داد و می‌رفت. خرج‌مان سوا بود. برای خودمان جدا و برای مادر و خواهرش گوشت و سبزی و خرت و خورت جدا می‌خرید؛ می‌داد در خانه و می‌رفت. و من تا ظهر دلم به‌این خوش بود که دست خالی از در تو نمی‌آید. شب که می‌آمد سری به‌اتاق مادر و خواهرش می‌زد و احوالی می‌پرسید و گاهی اگر چایی‌شان به‌راه بود می‌نشست یک فنجان چایی می‌خورد و بعد پیش من می‌آمد. بدی‌اش این بود که خانه مال خودش بود. یعنی مال مادرش بود. و هفته‌ی دوم بود که مرا مجبور کردند ظرف‌های آن‌ها را هم بشویم. من به‌این هم رضایت دادم و اگر صدا از دیوار بلند شد از من هم بلند شد. ولی مگر جلوی زبان‌شان را می‌شد گرفت؟ وقتی شوهرم نبود هزار ایراد می‌گرفتند، هزار کوفت و روفت می‌کردند. می‌آمدند از در اتاق می‌گذشتند و نیش می‌زدند که من کلاه گیس دارم و صورتم آبله دارد و چهل سالم است. ولی مگر پسرشان چه دسته‌گلی بود؟ و همین قضیه‌ی کلاه گیس آخرش کار را خراب کرد. آخر چه طور می‌شد از آن‌ها مخفی‌اش کرد؟ از ترسم که مبادا بفهمند باز هم به حمام محله‌ی خودمان می‌رفتم. ولی یک روز مادرش آمده بود و از دلاک حمام ما پرسیده بود. آن هم با چه حقه‌ای! خودش را به‌ناشناسی زده بود و برای شوهرم

دل سوزانده بود که زن پیر ترشیده و آبله‌رو گرفته. و خدا لعنت کند این دلاک‌ها را. گویا پنج قران هم به او اضافه داده بود و او هم سر درد دلش را باز کرده بود و داستان کلاه گیس مرا برایش گفته بود و مسخره هم کرده بود.

خدایا خودت از شان نگذر. مگر من چه کاری با همه‌ی این‌ها داشتم؟ مگر این خوشبختی نکبت‌گرفته‌ی من و این شوهر بی‌ریختی که نصیم شده بود کجای زندگی آن‌ها را تنگ کرده بود؟ چرا حسودی می‌کردند؟ خدا می‌داند چه چیزها گفته بود. روز دیگر همه‌ی این‌ها را آبگیر حمام برای من نقل کرد. حتی ادای مرا هم در آورده بود که چه طور کلاه گیسم را برمی‌دارم و سر زانویم می‌گذارم و صابون می‌زنم و شانه می‌کشم. من البته دیگر به آن حمام نرفتم. ولی نطق هم نزد من. سر و تنم را خودم شستم و دیگر به آن جا پا نگذاشتم. آخر چه طور می‌شود تو روی این جور آدم‌ها نگاه کرد؟ به هر صورت دیگر کار از کار گذشته بود و آن چه را که نباید بفهمند، فهمیده بودند.

دیگر روز من سیاه شد. شوهرم دو سه شب وقتی برمی‌گشت توی اتاق آن‌ها زیادتر می‌ماند. یک شب هم همان جا شام خورد و برگشت، و من باز هم صدایم در نیامد؛ راستی چه قدر خر بودم! اصلاً مثل این که گناه کرده بودم. مثل این که گناه کار من بودم؛ مثل این که سر قضیه‌ی کلاه گیس او را گول زده بودم! اصلاً در نیامدم یک کلمه حرف به او بزنم؛ تازه همه‌ی این‌ها چیزی نبود. بعد هم مجبورم کرد خرج مان را یکی کنیم و

صبح و شام توی اتاق آن‌ها برویم، شام و ناهار بخوریم. و دیگر غذا از گلوی من پایین نمی‌رفت. خدایا من چه قدر خر بودم! همه‌ی این بلاها را سر من آوردند و صدای من در نیامد! آخر چرا فکر نکردم؟ چرا شوهرم را وادار نکردم از مادر و خواهرش جدا بشود؟ حاضر بودم توی طویله زندگی کنم، ولی تنها باشم.

خاک بر سرم کند! که همین‌طور دست روی دست گذاشتم و هرچه بارم کردند کشیدم. همه‌اش تقصیر خودم بود. سی و چهار سال خانه‌ی پدرم نشستم و فقط راه مطبخ و حمام را یاد گرفتم. آخر چرا نکردم در این سی و چهار سال هنری پیدا کنم؟ خط و سواد ی پیدا کنم؟ می‌توانستم ماهی شندر غاز پس انداز کنم و مثل بتول خانم عمقزی یک چرخ زنگل قسطی بخرم و برای خودم خیاطی کنم. دخترهای همسایه‌مان می‌رفتند جوراب‌بافی و سر یک سال خودشان چرخ جوراب‌بافی خریدند و نان‌شان را که در می‌آوردند هیچ، جهاز عروسی‌شان را هم خودشان درست کردند؛ و دست آخر هم ده تا طبق‌کش جهازشان را برد. برادرکم چه قدر باهام سر و کله زد که سواد یادم بدهد. ولی من بی‌عرضه! من خاک بر سر! همه‌اش تقصیر خودم بود. حالا می‌فهمم. این دو روزه همه‌اش این فکرها را می‌کردم که آن همه خیال بد به کلاه زده بود. سی و چهار سال گوشه‌ی خانه‌ی پدر نشستم و عزای کلاه گیسم را گرفتم. عزای بدترکیبی‌ام را گرفتم. عزای شوهر نکردن را گرفتم. مگر همه‌ی زن‌ها پنجه‌ی آفتابند؟ مگر این همه مردم که کلاه گیس می‌گذارند چه عیبی

دارند؟ مگر تنها من آبله‌رو بودم؟ همه‌اش تقصیر خودم بود. هی نشستم و هی کوفت و روفت مادر و خواهرش را شنیدم. هی گذاشتم برود و دل‌شان بنشیند و از زبان‌شان بد و بی‌راه مرا بشنود. تا از نظرش افتادم. دیگر از نظرش افتادم که افتادم. شب آخر وقتی از اتاق مادرش در آمد دیگر لباس‌هایش را نکند و همان دم در اتاق ایستاد و گفت: «دلت نمی‌خواد بریم خونه‌ی پدرت؟» و من یکهو دلم ریخت تو.

دوشب پیش شب جمعه بود و با هم به‌خانه‌ی پدرم رفته بودیم و شام هم آن‌جا بودیم و من یکهو فهمیدم چه خبر است. شستم خبردار شد. گفتم «میل خودتونه» و دیگر چیزی نگفتم. همین طور ساکت نشسته بودم و جورابش را وصله می‌کردم. باز پرسید و من باز همان جواب را دادم. آخر گفت: «بلند شو بریم جانم. پاشو بریم احوالی بپرسیم». من خر را بگو که باز به‌خودم امید می‌دادم که شاید از این خبرها نباشد. دست بقچه را جمع کردم. چادرم را انداختم سرم و راه افتادم. تو راه هیچ حرفی نزدیم، نه من چیزی گفتم و نه او. شام نخورده بودیم. دیگ سر اجاق بود و می‌بایست من می‌کشیدم و توی اتاق مادرش می‌بردم و با هم شام می‌خوردیم. ولی دیگ سربار بود که ما راه افتادیم. دل من شوری می‌زد که نگو. مثل این که می‌دانستم چه بلایی به سرم می‌خواهد بیاورد. ولی باز به‌روی خودم نمی‌آوردم. خانه‌مان زیاد دور نبود.

وقتی رسیدیم - من در که می‌زدم - درست همان حالی را داشتم که آن روز هم پشت در اتاق مهمان‌خانه داشتم و او خودش آمد و دستم را

گرفت و کشید تو. شاید بدتر از آن روز هم بودم. سرتاپا می‌لرزیدم. برادرم آمد و در را باز کرد. من همچو که چشمم به برادرم افتاد مثل این که همه‌ی غم دنیا را فراموش کردم. اصلاً یادم رفت که چه خبرها شده است. برادرم هیچ به‌روی خودش نیاورد. سلام و احوال‌پرسی کرد و رفتیم تو. از دالان هم‌گذشتیم. و توی حیاط که رسیدیم زن برادرم توی حیاط بود و مادرم از پنجره‌ی اتاق بالا سر کشیده بود که ببیند کیست و او پشت سرم می‌آمد. وسط حیاط که رسیدیم نکبتی بلندبلند رو به‌همه گفت: «این فاطمه خانم تون. دست تون سپرده. دیگه نگذارین برگرده.» و تا من آمدم فریاد بزنم «آخه چرا؟ من نمی‌مونم. همین جوری ولت نمی‌کنم.» که با همان پای افلیجش پرید توی دالان و در کوچی را پشت سر خودش بست.

و من همان‌طور که فریاد می‌زدم «نمی‌مونم. ولت نمی‌کنم.» گریه را سر دادم و حالا گریه نکن، کی گریه کن. مادرک بیچاره‌ام خودش را هولکی رساند به من و مرا برد بالا و هی می‌پرسید مگر چه شده؟ و من چه طور می‌توانستم برای‌شان بگویم که هیچ‌طور نشده؟ نه دعوایی، نه حرف و سخنی، نه بگو و بشنوی؟ گریه‌ام که آرام شد گفتم باهاشان دعوا کرده‌ام. به‌خودش و مادر و خواهرش فحش داده‌ام و اله و بله کرده‌ام. و همه‌اش دروغ! چه طور می‌توانستم بگویم هیچ خبری نشده و این پدرسوخته‌ی نکبتی به‌همان آسانی که مرا گرفته، برم داشته آورده، در خانه‌ی پدرم سپرده و رفته؟ ولی دیگر کار از کار گذشته بود. مردکه‌ی نکبتی رفته بود

که رفته بود. فردا هم رفته بود اداره‌ی برادرم و حالی اش کرده بود که مرا طلاق داده و عده‌ام که سر آمد بقیه‌ی مهرم را خواهد داد. و گفته بود یکی را بفرستید اسباب و اثاثیه‌ی فاطمه خانم را جمع کند و ببرد. می‌بینید؟ مادرم هم می‌دانست که همه‌ی قضایا زیر سر مادر و خواهرش است.

ولی آخر من چه طور می‌توانستم باز هم توی خانه‌ی پدرم بمانم؟ چه طور می‌توانستم؟ این دو روزی که در آن جاسر کردم درست مثل این که توی زندان بودم. کاش توی زندان بودم. آن جا اقلأ آدم از دیدن مادر و پدرش آب نمی‌شود و توی زمین فرو نمی‌رود. از نگاه‌های زن برادرش این قدر خجالت نمی‌کشد. دیوارهای خانه‌مان را که این قدر به آن مأنوس بودم انگار روی قلبم گذاشته بودند. انگار طاق اتاق را روی سرم گذاشته بودند. نه یک استکان آب لب زدم و نه یک لقمه غذا از گلویم پایین رفت. بیچاره مادرکم! اگر از غصه افلیج نشود هنر کرده است. و بیچاره برادرم که حتماً نه رویش می‌شود برود اسباب و اثاثیه‌ی مرا بیاورد و نه کار دیگری از دستش برمی‌آید. آخر این مردکه‌ی بدقواره خودش توی محضر کار می‌کند و همه‌ی راه و چاه‌ها را بلد است. جایی نخواهی بود که زیرش را آب بگیرد. از کجا که سر هزار تا بدبخت دیگر عین همین بلا را نیاورده باشد. اما نه. هیچ پدر سوخته‌ی پیه‌ای از من پیه‌تر و بدبخت‌تر نیست. و مادر و خواهرش را بگو که هی به رخ من می‌کشیدند که خانه‌ی فلانی و فلانی برای پسرشان خواستگاری رفته‌اند! ولی کدام پدر

سوخته‌ای حاضر می‌شود با این ارنعوت‌های مرده‌شور برده سر کند؟ جز
من خاک بر سر؟ که هی دست روی دست گذاشتم و نشستم تا این یک
کف دست زندگیم را روی سرم خراب کردند؟

تیرماه ۱۳۲۹



انتشارات فردوس